

حُوض سُلطون

محسن مخملباف

نشر نیکان

حُوض سُلطون

محسن مخملباف

نشرِ نیکان

حوض سلطون
محسن مخملباف

چاپ اول: تهران ۱۳۶۳
چاپ ششم: نشرِنیکان لندن،۱۴۰۱
نقاشی جلد:کاظم چلیپا
صفحه بندی: نشرِنیکان

۱

چـادر را بـه سـر کشـیدم، حسـین را بغـل کـردم و زدم بـه کوچـه. افتخارسـادات داشـت انگـور سـوا می‌کـرد. راه را بـاز کـرد بـروم تـو. گفتـم:

«نه شما بفرمایین، من حالا حالاها کار دارم.»

هرچـه فکـرش را کـردم، دیـدم خوبـی‌اَت نـداره جلـوی مشـتری‌اش بگـم. خـود قنبـر هـم داشـت چُرتکـه می‌انداخـت. افتخارسـادات انگورشـو سـوا کـرد و گذاشـت تـوی کفـه‌ی تـرازو. قنبـر هـم سـنگ یـک کیلویـی را گذاشـت تـوی اون کفـه و گفـت:

«می‌شه پونزده زار.»

حسـین دولا شـد از روی پیشـخون خرما ورداره، زدم روی دستش. تـوی دلـم گفتـم: حـالا می‌خـوای قنبـر بـاز خـدا و پیغمبـرو بـه رخـم بکشـه. قنبـر گفـت:

«هان، باز چی می‌خوای عزت سادات؟»

حسین را از بغلم گذاشتم زمین و گفتم:

«هیچی، پول‌مون کم و زیاد شده.»

گفت: «دو ساعت پیش خرید کردی، حالا اومدی می‌گی که کمه. راهتو بکش برو حوصله ندارم.»

بعد با چوبی که به سر آن دستمال بسته بود، مگس و زنبور روی انگورها را کنار زد. چادرم را جمع کردم و گرفتم گوشه دندونم و گفتم:

«وا! خدارو خوش می‌آد سرِ همدیگه کلاه بذاریم؟ نود تومن پول‌مون کم و زیاد شده.»

گفت: «می‌خواستی همون دو ساعت پیش بیای بگی. شاید پولتو به یکی دیگه دادی، یادت رفته.»

گفتم: «به کی داده باشم؟ دوتا نون سنگک خریدم، به هشت‌زار. یک تومن دادم، دو زار پسم داد. چهار لیتر هم نفت گرفتم، به یک تومن. این چیکار داره به نود تومن؟!»

گفت: «همینی که هست. من اینجا تاوان مال مردمو که پس نمی‌دم.»

گفتم: «خدا شاهده داد و هوار راه می‌اندازم. خوب زورتو به ضعیف ضُعَفا می‌رسونی. ببین یه بیوه زنو چطوری می‌چزونی!»

دستِ پیش گرفت، پس نیفته. گفت:

«خوب برو شوهر کن، به من چه؟»

خواستم حسابی از جلوش در بیام. اما محض احتیاط گفتم:

«خدا رو خوش می‌آد؟! حالا باز دخلتو نگاه کن، شاید کم و زیاد شده باشه.»

بعد ماشین‌دودی صدامونو خورد. بچه‌ها هی به ماشین‌دودی سنگ انداختند تا رد شد. قنبر هم دوباره پولاشو شمرد و یه خورده فکر کرد و گفت:

«پول من‌که درسته.»

خُب پس چی شده بود؟ به نونوایی که یه تومن بیشتر نداده بودم و دو زارم بیشتر پس نگرفته بودم. به نفتی هم یه تومن بیشتر نداده بودم. بعدم اومده بودم اینجا. اون‌موقع قنبر داشت برای پسرِ قاسم‌کوری از توی خُمره سرکه می‌ریخت توی کاسه لعابی‌اش. وایسادم تا قاسم‌کوری رد بشه. حسین بچه‌ام دلش انگور می‌خواست. پول نداشتم که براش بخرم. یه سیر پنیر گرفتم، یه سیر حلواشکری، یه قِرونم ماماجیم‌جیم خریدم، دادم دست حسین. خورده‌هاش دورِ لبش چسبیده بود. زنبورم نشست روش نیشش زد. به زنبوره گفتم:

«گم‌شو پدرسوخته! بچه‌مو ول کن.»

بعد حسین‌رو ماچ کردم، گفتم: «گریه نکن مامان‌جون، حالا جاش خوب می‌شه.»

قنبر از جاش جُمبید و گفت:

«هنوز که وایسادی؟»

گفتم: «وایسادم که وایسادم! تکلیف این پولو معلوم کن. یه قِرون دو زار که نیست، نود تومن پولِ بی زبونه. منِ بدبخت باید پونزده روزِ آزگار کار کنم تا بشه نود تومن.»

قنبر باد انداخت تو غبغبش و گفت:

«پونصد روز کار کنی، به من چه؟»

بهش گفتم:

«از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشی؟ اگر پول خودت گم شده بود، به همین بی خیالی بودی؟»

گفت: «آره به جون دخترم. پول، چرکِ کف دسته. این جوری‌اش کنی رفته. بی‌خود حرص مال دنیارو نخور.»

بعد کِرکِر خندید. بیشتر ازش حرصم گرفت. گفتم:
«اگه خودت اشتباهی به یک نفر پول زیادی بدی، حرص نمی‌خوری؟!»
گفت: «چه حرصی بخورم؟ می‌گم خیرِ امواتِ بابام. پولی که رفت، دیگه رفته.»
حسین بچه‌ام باز دَلِگی کرد، گفت:
«مامانی انگور بخر.»
زیر چشمی به قنبر نگاه کردم، گفتم:
«مامانی با روزی شیش تومن مزد، کی انگور کیلو پونزده‌زار می‌تونه بخره؟»
بعد یک زن گدا اومد در دکون قنبر و کاسه گدایی‌اش رو دراز کرد که:
«خانوم، خدا امواتتو رحمت کنه. شب جمعه است، به من مسکین کمک کنین.»
گفتم: «والله وضع تو از من بهتره. تو باید یه چیزی به من بدی که از لُپت داره خون می‌چکه. خدا می‌دونه توی توبره‌ات از صبح تا حالا چقدر پول جمع شده. اون‌وقت من برای نود تومن، باید پونزده روز آزگار زمین بشورم.»
قنبر دندون آرواره‌هاشو گذاشت توی دهنش و گفت:
«برین پی کارتون بابا. اینجا مگه دارالمساکینه، که سرِ چراغی همه از من پول می‌خواین؟»
زن گداهه مگه از رو می‌رفت. گفتم:
«خانوم جون! برو بذار تکلیف این شِندرغاز پولمو معلوم کنم.»
زن گداهه شرش رو کم کرد و رفت دم دکون نونوایی. منم پیله کردم که قنبر یه دور دیگه دخلِشو بگرده. گفت:

«بابـا دسـت وردار نامسـلمون. اون از شـوهر خـدا بیامـرزت کـه سـرقفلی ایـن خراب‌شـده رو قالـب کـرد بـه مـن، بـه هـزار تومـن؛ اینـم از خـودت کـه ارث باباتـو ازم می‌خـوای.»

گفتـم: «چـرا نمی‌گـی سـرقفلی‌ای کـه از مـا مُفـت خریـدی، حـالا دوهـزار تومـن مـی‌ارزه.»

مردیکـه یـادش رفـت چـه جـوری پاشـو کـرد تـوی یـه کفـش تـا ایـن دکونـو از چنگ‌مـون درآورد. اگـه دسـت خـودم بـود دکونـو مفـت نمـی‌دادم تـا بچـه‌ام ایـن طـور لخـت و پَتـی تـوی کوچه‌هـا ول بگـرده. می‌گفـت: طاهرخـان! نگیـن هزارتومـن سـرقفلی، اون‌وقـت حـروم می‌شـه؛ بگیـن ایـن قوطـی کبریتـو می‌فروشـم بـه هـزار تومـن. می‌گفتـم: کلاه شـرعی مـی‌ذاری قنبرخـان؟! اگـر قوطـی کبریـت‌رو می‌شـه فروخـت بـه هزارتومـن، سـرقفلی‌رم می‌شـه. می‌گفـت: نمی‌شـه. منـم گفتـم:

«به جهنم! یه دور دیگه دخلت رو بشمر. هرچی باداباد.»

گفـت: «تـرا بـه اَباالفضلِ‌العَبـاس رد شـو. خـدا شـاهده اگـه زن نبـودی، یـه چیـزی بـارت می‌کـردم.»

گفتـم: «وا، چـه غلط‌هـا! فکـر کـردی از پـس‌ات برنمـی‌آم؟ حـالا زود بـاش بگـو نـود تومـن رو چـی کار کنـم؟»

گفت: « بگو حلال، بگو خیراتِ اموات.»

درآمدم که:

«اگـه خـودت بـه یکـی پـول زیـادی بـدی، از تـه دل می‌گـی خیـراتِ امـوات؟ می‌گـی حـلال؟»

گفت: «آره به خدا. حلال، اندر حلال، اندر حلال.»

خیالم راحت شد. گفتم:

«پس یه کیلو انگور بِکش.»

تـا انگـور رو بکشـه، دوییـدم دنبـال زن گداهـه. ده تومن‌شـو

دادم بـه اون: پنـج تومـن خیـراتِ شـوهرم، پنـج تومنـم خیـراتِ بابـای قنبـر. پونـزده‌زارم یـک کیلـو انگـور خریـدم، بـا یـه سـیر حلواشـکری بـه دو زار. از نـود تومنـی کـه دو سـاعت پیـش قنبـر بـه مـن زیـادی داده بـود، هفتـاد و چنـد تومنـش مونـده بـود. خـود قنبـر گفـت حـلال، انـدر حـلال. می‌خواسـت نگـه. از قوطـی کبریـت خریـدن بـه جـای سـرقفلی کـه حروم‌تـر نیسـت. حـالا تـا ایـن هفتـاد و چنـد تومـن تمـوم بشـه دو هفتـه طـول می‌کشـه: «خدایـا هـر چـه تـوی ایـن دو هفتـه می‌خـورم، خیـراتِ بابـای قنبـر.»

*

بـا وجـودی کـه یـک هفتـه گذشـته بـود، هنـوز چهـل تومنـش مونـده بـود. دیگـه کارخونـه نرفتـم. رختشـویی کـه مـزد بیشـتر می‌دادنـد. تـازه تـوش لِفـت و لیـس هـم بـود. گاهـی یـه لباسِ‌نیمـدار بـرای حسـین می‌گرفتـم؛ گاهـی یـه چـادرِ کهنـه بـرای خـودم؛ گاهـی هـم پـس مونـده‌ی غـذارو مـی‌آوردم خونـه. شـب کـه می‌خوردیـم هیچـی، بـرای فـردا ظهرمـون هـم می‌مونـد. ولـی دلـم نمی‌اومـد غیـر از قنبـر از کسـی چیـزی بخـرم. خـدا امواتشـو رحمـت کنـه. خـدا طاهـر شـوهر منـم بیامـرزه کـه رفـت و منـو دربـدر کـرد. یـه روز رفتـم در دکـون قنبـر. بـه حسـین گفتـم:

«مادر چی دلت می‌خواد برات بخرم؟»

بچه‌ام ذوق کرد و گفت:

«ماشینِ گُنده.»

گفتـم: «نـه مـادر! یـه چیـزی بگـو کـه اوس قنبـر هـم داشـته باشـه.»

گفت: «سوت می‌خوام.»

منم براش از قنبر سوت خریدم. انگار خدا دنیارو بهش داد. بچگیه دیگه! هی سوت زد. گفتم:

« وای خدا، سرم رفت! برو بیرون سوت بزن. می‌خوام دو کَلوم با قنبرخان صحبت کنم.»

قنبر سِگرمه‌هاشو جمع کرد توی صورتش و گفت:

«باز دیگه چیه؟ دوباره پول کم آوردی؟!»

گفتم: « اومدم ازت صلاح مصلحت کنم. بالاخره شما بزرگتری. منم که کَس دیگه‌ای رو ندارم. ناسلامتی یه خواهر دارم که کلفتی بزرگونو می‌کنه. مَحلِ سگم بهم نمی‌ذاره.»

گفت: «حالا چی می‌خوای بپرسی؟ زود باش بپرس تا مشتری نیومده.»

گفتم: «از خدا پنهون نیست، از شما چه پنهون، برام خواستگار اومده. عدّه‌م تموم شده. خواستگارمم بد نیست، یه بَر و رویی داره، ولی حماله. از قرار می‌گن دوتا هم زن داره. خودش هم کِتمون نمی‌کنه. می‌گه: پسر می‌خوام. آخه زن‌هاش پسردار نمی شن. راستش این سمساره آوردش خواستگاری. حالا شما چی صلاح و مصلحت می‌دونی؟»

قنبر خوب گوش داد و با چشاش حساب همه چی‌رو کرد و گفت:

«کدوم حماله؟ نکنه اسمال حمالو می‌گی؟ اوه، اوه، اوه! از اون خدا نشناس‌هاس. هر روز زن‌هاش اینجا و اونجا پلاس‌اند. راه براه بهش فُحش و فَضیحت میدن که چه می‌دونم اِله و بِله. آدم قحطیه آبجی؟!»

بهش گفتم:

«خدایی‌اش توی این چند وقته از تَک و دو افتادم. بچه‌ام

حیوونکی دربدره. تازه‌شم چقدر گونی کفِ کارخونه بکشم؟ چقدر مستراحِ خونه‌ی این و اونو پاک کنم؟ چقدر لباس زن زائو بشورم؟ خدا شاهده تازه بیست و پنج سالمه، اون‌وقت این‌جور قیافه‌ام مثل پیرزن‌ها شده.»

قنبر یه خورده حرفشو سبک و سنگین کرد و گفت:

«خب می‌خوای بیا زن خودم شو.»

واه واه! چه از خود راضی! از خجالت چادرمو جمع کردم توی صورتم. دهن‌مم پوشوندم. مردیکه جای بابای منه. اما موندم حالا تو رودرواسی چی جواب‌شو بدم؟ حسین هنوز سوت می‌کشید. بچه‌ی قنبر ازش سوتِ‌شو گرفت و دِ فرار. اون‌وقت بچه‌ام گریه‌کنون اومد توی دکون. منم دلم باز آتیش گرفت که دیدم باز یکی بچه‌مو چزوند. گفتم:

«زنت بشم که بچه‌ام از بچه ارنعوتت هی توسری بخوره؟»

یک سوت دیگه درآورد داد دست حسین و گفت:

«زن من شو. اما سوا زندگی کن که زنم پاچه‌تو نگیره. اجاره‌ی اتاقتم من می‌دم.»

به خودم گفتم: بدبخت‌تر از من خدا می‌دونه کیه. خونه رو از دَس بده، دکونو از دَس بده، اون‌وقت توی خونه سابق خودت کرایه نشین باش. ای خدا! تو اون بالا نشستی و خودت همه چی‌رو می‌بینی و هیچی نمی‌گی؟! طاهر! تو که قرار بود بمیری، چرا خونه و زندگی رو به باد فنا دادی؟ تو که درمون نداشتی، چرا پول‌هارو ریختی به کیسه دکترها؟ قنبر گفت:

«چرا ساکتی؟ زنم می‌شی؟»

گفتم: «تو که زن داری؟»

گفت: «پس می‌خواستی یه پسر بیاد خواستگاریِ زن

بیـــوه؟!»

گفتم: «زنت چی می‌گه؟»

گفــت: «بــه اون چــه؟! مگــه خــرج تــو رو اون می‌خــواد بــده؟ پــول خودمــه، اختیــارش رو دارم. اونــم غلــط می‌کنــه زرِ زیــادی بزنــه.»

گفتــم: «نمی‌دونــم چــرا دلــم رضــا نمــی‌ده. می‌ترســم قســمت نشــه، ایــن حمالــه هــم از دســتم بــره.»

دست کرد توی دخلش پول شمرد و گفت:

«بیــا اینــم پولــی کــه اون روز کــم آوردی. شــمردم تــوی دخلــم زیــاد بــود.»

نــود تومــن داد دســتم. پــدر ســوخته ایــن قــدر حــلال و حــروم کــرده بــود کــه حســاب از دســتش در رفتــه بــود. گفتــم:

«نمی‌خوام، مفت چنگ خودت.»

پســش دادم. دوبــاره چــه پولــی می‌گرفتــم؟ نــود تومــن دفعــه پیــش بِهــم اضافــی داده بــود. حــالا نــود تومــن دیگــه‌ام بگیــرم کــه بــرم قَعــرِ جهنــم؟ می‌خــوای طاهــر تنــش تــوی گــور بلــرزه؟ حســین رو بغــل کــردم رفتــم ســمتِ خونــه. حســین همــه راهــو تــوی گوشــم ســوت کشــید.

❊

شــب قنبــر اومــد خونه‌مــون. بــا همــون سمســاره. خــدا بــه سمســاره عــوض بــده. می‌گــن خیلی‌هــارو بــه خونــه‌ی بخــت فرســتاده. افتخارســاداتم اون شــوهر داده. ســکینه‌رم اون بــه ســامون رســونده. خیلــی حــرف زد. همــه اون تعریف‌هایــی کــه از حمالــه کــرده بــود، از قنبــر هــم کــرد. این‌قــدر خوبــیِ قنبــر رو گفــت کــه ناراحــت شــدم ازش نــود تومــن زیــادی گرفتــه بــودم. حــالا دیگــه

اگـه زنـش نمی‌شـدم، ایـن نـود تومـن از گلـوم پاییـن نمی‌رفـت. بعـد کـه قنبـر رو رد کـرد، خـودش نشسـت بِهـم گفـت:

«آبجـی چاخـان کـردم. حـالا اگـه نمی‌خـوای زنِ حمالـه بشـی، زن قنبـرم نشـو. علـی خمیرگیـر از جفت‌شـون بهتـره. زنـش هـم مُـرده. درسـته کـه کچلـه، ولـی عوضـش دیگـه هـوو نـداری. خودتـی و خـودش.»

گفتم: «همون که پشت دخل نونوایی وای می‌ایسته؟»

گفت: «نه اون شاطر عباسه.»

هرچـی فکـر کـردم یـادم نیومـد کـه علـی خمیرگیـر چه شـکلیه. فـرداش رفتـم نونوایـی. بـه چشـم خریـداری علـی خمیرگیـر رو نـگاه کـردم. خـدا نصیـب گـرگ بیابـون نکنـه. چشـماش باباقـوری، زیـر گلـوش غمبـاد، پیرهن‌شـم بـه تنـش زار مـی‌زد. حـالا مـن قبـول می‌کـردم، ایـن بچـه‌ام مظلومکـی کـه خـوف ورش می‌داشـت. گفتـم:

«زنش نمی‌شم.»

سمساره خیلی بهش برخورد. با یه افسوسی گفت:

«آخرش پشیمون می‌شی آبجی. صلاح تو رو من می‌دونم.»

حرصم گرفت. گفتم:

«از چـی‌اش پشـیمون شـم؟ شـدمم شـدم. بـه جهنـم! بـه درک اَسفَلُ‌السـافِلین!»

سـنگ خودشـو بـه سـینه مـی‌زد مردیکـه. لابـد یـه پـول قُلنبـه از علـی خمیرگیـر گرفتـه کـه بـراش زن جـور کنـه. آخـرش دِلـو زدم بـه دریـا، و بی‌مهریـه زن قنبـر شـدم. ایـن طـوری خیالـم از نـود تومـن مـال حرومـی کـه خـورده بـودم هـم راحـت شـد.

❊

هفتــه اول، قنبــر هــر شــب می‌اومــد خونــه. بعــدش شــد هفتــه‌ای یــک شــب. آخــرش هــم کــه هیچــی بــه هیچــی. فقــط مونــده بــود اینــو بفهمــم کــه مــن زن هفتمی‌شــم. می‌گفتــن ســر چهارتاشــونو خــودش کــرده تــوی گــور. حــرف و حدیــث پشــتش زیــاد بــود. تــا طاقتــم طــاق شــد. اینــه کــه دَس حســین رو گرفتــم و راه افتــادم. کجــا؟ ابــن بابویــه، ســر خــاک طاهــر. فاتحــه رو کــه خونــدم، عکــس روی قبــرِ طاهــر رو نشــون حســین دادم. گفتــم:

«حســین! مــادر ایــن عکــس باباتــه وا! حــالا ایــن جــور گَــرد غریبــی روشــو گرفتــه.»

عکــس طاهــر همچیــن بــود کــه انــگار هیــچ وقــت زنــده نبــوده. بچــه‌ام یــه ذوقــی کــرده بــود کــه نگــو. هــی عکــس باباشــو مــاچ کــرد. دلــم بــرای یتیمــی‌اش کبــاب شــد. گفتــم:

«طاهــر! خــوب رفتــی و مــن و ایــن بچه‌تــو دربــدر کــردی. کاشــکی منــم باهــات اومــده بــودم، کــه حــالا گیــر ایــن قنبــرِ گَبــر نیفتــاده بــودم.»

بعــد ســوار درشــکه شــدم. بــه کجــا؟ چالــه خرکشــی. پیــاده کــه شــدم یــه راســت رفتــم دکــون قنبــر. گفتــم:

«بی‌دیــن! تکلیــف منــو معلــوم کــن. نــه خونــه مــی‌آی، نــه خرجــی مــی‌دی. الان داد و هــوار راه می‌انــدازم.»

گفت: «شب می‌آم خونه سنگ‌هامونو وا می‌کَنیم.»

گفتم: «همین‌جا وا بکَن. من دیگه تو خونه راهت نمی‌دم.»

یــه مشــتری از راه رســید. مــن کــه دَس ور نداشــتم، آبروشــو جلــوی مشــتری‌اش بــردم. مگــه خــودش رو از تــک و تــا انداخــت. بــا خیــال راحــت، پنــج ســیر سِــکَنجِبین و نیــم ســیر تُرنجبیــن داد دســت یــارو. گفتــم:

«واه واه! انــگار نــه انــگار بــا تــو هســتم! حیــارو خــوردی، آبــرو رو

قِـی کـردی!»

بعـد یـه مشـتری دیگـه اومـد سـبزی خـوردن می‌خواسـت. قنبـر از جلـوی دکـون، یـه دسـته تـره جعفـری، دوتـا پَـرِ گیشـنیز، دوتـا دونـه تُـرُب، یـه شـاخه مَـرزه پیچیـد تـوی دوتـا کاغـذ، داد دسـت مشـتری. گفـت:

«می‌شه دو زار.»

زدم به سینه‌ام که:

«الهـی خـدا دو زار دو زار تقـاص منـو ازت بکشـه نامـرد! پـس شـب زود بیـا تکلیف‌مـو معلـوم کـن، ببینـم چـه خاکـی بایـد تـوی سـرم کنـم؟»

گفت: «خاکِ بی‌لیاقتی.»

شـب کـه شـد، قنبـر بـا سمسـاره و حمالـه و علـی خمیرگیـر اومـدن خونه‌مـون. جواهرخانـم صاحبخونـه هـم بـو بـرده بـود، اومـد نشسـت. خـدا نکنـه یـه خبـری بشـه، انـگاری موشـو آتیـش زدنـد. فهمیـدم جیـک و پیـک همه‌شـون یکیـه. جـا درجـا سمسـاره خطبـه طلاقـو خونـد. تـو نگـو پـس دلالِ مِهـر و مُحبتـه کـه ایـن طـور تَـر و فِـرز، بـه هـم جُفـت و جُـور می‌کنـه. بقیـه هـم شـاهد بـودن. گفتـم:

«الهـی شـاهد مـرگ عزیزون‌تـون باشـین. الهـی سـرِ دختـرای خودتـون بیـاد. الهـی قنبـر، روت بـه طـاقِ مُـرده شـورخونه بیفتـه.»

جواهرخانم نه گذاشت نه ورداشت، گفت:

«عـزت سـادات! خوبـه دختـر نبـودی و این‌قـدر جَـزع فَـزع می‌کنـی. چِتـه حـالا؟! کاری اسـت کـه شـده. چیـزی هـم کـه زیـاده، مَـرده. اوه، مـردِ نامـرد، خَـروار خَـروارش یـه پاپاسـی.»

گفتم: «جواهرخانوم جون، آبرو مثقالی چنده؟»

گفـت: «واه واه کـه چـه زبونـی داری دختـر! خُـب بـرای همیـن

بی‌چشـم و رویـی‌ات خـدا ازت برگشـته.»

❊

خـدا ازم برگشـته بـود. مگـه کار گیـر می‌اومـد؟ رفتـم دلاکِ حمـوم زنونـه شـدم. روزی چنـد؟ سـی‌صنار، بگـو یـه پاپاسـی. کـدوم پـول؟ فیتیلـه فیتیلـه چـرک از مشـتری در می‌اومـد، یـه شـاهی از صاحـب حمـوم در نمی‌اومـد. بـازم بِنـازم بـه غیـرت مشـتری‌ها. حـالا مـنِ گیـس بریـده، هـی مشـتری‌هارو کیسـه بکـش، صابـون بـزن، لیـف بمـال، سـنگِ‌پا بکـش، حَجومـت کـن، مُشـت و مـال بـده، لُنـگ و قَدیفـه براشـون پهـن کـن. کـه چـی؟ یکی‌شـون رغبـت کنـه پنـج‌زار بـذاره کـف دسـتم:

«طاهـر! الهـی کـه گـور بـه گـور شـی. قنبـر! الهـی کـه جِـزّ جیگـر بزنـی. کـدوم بی‌انصافـی اسـم شـماهارو گذاشـته مـرد؟!»

معلـوم نیسـت کـه چیـکاره‌ام؟ کیسـه کِشـم؟ کُهنـه شـورم؟ چایی‌دارچیـن فروشـم؟ چیـکاره‌ام مـن آخـه؟ هـی یـک پـام تـوی خزینـه اسـت، یـک پـام تـوی سـربینه. کـه کـی چرکـه، کـی چایی می‌خـواد!

«بعلـه؟ اومـدم خانوم‌جـون. ببخشـید دیـر اومدم‌هـا. دسـتم بنـد بـود. وای الهـی خـدا مرگـم بـده، می‌چـاد ایـن بچـه‌ات خانـوم. حیـف نیسـت؟ بچـه‌ات مثـل دسـته‌ی گل می‌مونـه. بِـده مـن بپیچمـش تـوی حولـه‌اش. چـه پسـری! ماشـاءالله پسـر! پسـر پسـر، قنـدِ عسـل! دختـر دختـر، کُپّـه خاکسـتر! بفرماییـن اینـم دسـته‌ی گُلَـت. ببیـن، چیـزه وا، اگـه پولـم خواسـتین بدیـن، بـه خـودم بدیـن. نمی‌خـواد بـه جومـه‌دار بدیـن. والله چـی بگـم، جومـه‌دار حـروم و حـلال می‌کنـه. البتـه خـدا می‌دونـه قابلـی نـداره. نـدادی هـم فـدای یـه تـارِ مـوی بچـه‌ات.

زنیکه مونده بود برای سه‌شاهی صنار، برم خونه‌شم براش جارو کنم. خدایا جهنم بیچاره‌گونت اینجاست، که من باید برای یه لقمه نون، این‌قدر زجر بکشم؟!

یه روز دختر بزرگ قنبر اومد حموم. همون که از زن سومیشه. می‌گفتن از همه بچه‌هاش بیشتر خاطرِ اینو می‌خواد. خدایی‌اش که چه معصوم هم بود. منم زورکی خودمو هوارش کردم که:

«خانوم خانوما! خوش آمدین. بفرما اینجا خودم بشورمت. سرتو دولا کن برات آب بریزم.»

سرخ و سفید شد و گفت:

«پول همراهم نیست.»

گفتم: حالا کی پول خواست؟ مردهِ شور پولو ببرن که دنیارو به گند کشیده. تازه‌اش هم مگه آدمیزاد هر کاری را برای پول می‌کنه؟ اصلاً شما مگه منو می‌شناسی دخترجون؟»

گفت: «نه.»

منم یه لگن آب ریختم سرش و گفتم:

«خب منم تو رو نمی‌شناسم. سلام لُر که همیشه به طمع نیست.»

دختره راضی شد. تو دلم گفتم: همچین کیسه‌ات بکشم که داغت به دل بابات بمونه. همچین که تا سه شب از درد خوابت نبره و به چرکِ دنیایی راضی شی.

از دستش شروع کردم به کیسه‌کشیدن. برای این‌که حواسش جمع نشه، شروع کردم باهاش حرف زدن. از آسمون، از ریسمون. از اَشرق و مَشرق. هرچی حرف خنده‌دار بلد بودم، تو این یه دقه ورا گفتم و کیسه‌اش کشیدم. صورتش

شـد رنـگ لُنـگِ حمـوم. بیچـاره نفهمیـد چـی بـه سـرش اومـده. گفـت:

«خانوم امروز چه تمیز شدم.»

گفتـم: «آره دخترجـون. تمیـزی برازنـده‌ی تـو نباشـه، برازنـده کیـه پـس؟ پـا نشـو. بـذار آب بریـزم سـرت. دسـتم سـبکه کـه الهـی امـروز فـردا بـری خونـه بختـت.»

بعـد دُولچـه رو زدم تـوی حـوض. کاشـکی می‌شـد همـه رو آبِ داغ پُـر کنـم. کاشـکی بـرای همیشـه بیـخ ریـش بابـات بمونـی و ترشـی بیفتـی:

«دخترجون! آبش که داغ نبود؟»

«نه خانوم.»

شـب کـه برگشـتم، حسـین تـوی لجن‌هـای جـوب بـازی می‌کـرد. گوش‌شـو کشـیدمو بردمـش تـوی خونـه. سـر و صـورت و پاهاشـو لـب پاشـوره حـوض شسـتم و بـا چـادر خشـکش کـردم. بعـد پیشونی‌شـو مـاچ کـردم. سـرش همچیـن داغ بـود کـه نگـو. مثـل سـرِ مـن کـه همـه‌اش انـگار حسـین تـوش سـوت می‌کشـه. شـام خوردیـم و خوابیدیـم. امـا مگـه خوابـم بـرد. هـی پهلـوی راسـت، هـی پهلـوی چـپ. حسـین بچـه‌ام هـم هـی روشـو پـس می‌انداخـت. تـب کـرده بـود عیـن تُـونِ حمـوم. یـواش یـواش لـرزش گرفـت. فکـر کـردم لابـد تـبِ نُوبـه اسـت. بـراش چهـار قُـل خونـدم و دور تـا دور تشـکش فـوت کـردم. دو زارم دور سـرش گردونـدم و گذاشـتم زیـر متـکاش، تـا صبـح کـه شـد بـدم بـه گـدا. ولـی بچـه‌ام حالـش بدتـر شـد. نصـف شـبی از جواهرخانـوم اسـفند گرفتـم بـراش دود کـردم. جواهرخانـوم گفـت:

«از صبح تا حالا توی جوب وِلو بوده.»

گفتـم: «طاهـر! تـوی گـور بلـرزی کـه منـو آلاخـون والاخـون

کـردی. اگـه تـو زنـده بـودی، مـن ایـن بچـه رو بـرای یـه لقمـه نـون، تـوی کوچه‌هـا ول نمی‌کـردم کـه.»

فـردا صبحـش حمـوم نرفتـم. مـرده شـورِ مـال دنیـارو ببـرن. بچـه‌ام مثـل کـوره می‌سـوخت. گفتـم:

«مـادر تـو چـت شـده؟ الهـی فـدات بشـم. الهـی درد و بـلات بخـوره تـوی ایـن کاسـه‌ی سـرم. مـادر چشـماتو بـاز کـن. الهـی قربـون لب‌هـای خشـکیده‌ات بـرم، بخنـد پسـرم. دلـم داره می‌ترکـه. دارم دق می‌کنـم تـو این‌جـور ناخوشـی.»

جواهرخانوم اومد توی اتاق. گفتم:

«جواهرخانـوم جـون! تـورو خـدا دسـت بـزن ببیـن بالـش‌اش خیـس خیسـه.»

جواهرخانوم گفت:

«چیزیـش نیسـت، خـوب می‌شـه ایشـالله. بـراش چهـارگُل دم کـن.»

کردم. چه فایده.

ـ «براش گل ختمی بگیر.»

گرفتم، توفیری نکرد.

ـ «خدا به دادِ دلت برسه، نذر حضرتِ سکینه کن.»

کـردم. خـدا خیـر بـده بـه ایـن جواهرخانـوم. مثـل یـه خواهـر دسـت زیـر بـالِ آدم می‌کنـه. وقـتِ احتیـاج، کـی این‌طـور بـه آدم می‌رسـه؟:

«الهـی خیـر از عمـرت ببینـی. الهـی داغِ عزیـز نبینـی. الهـی دسـت بـه خاکسـتر می‌زنـی، جواهرشـه، جواهرخانـوم جـون. دیگـه چیـکارش کنـم؟ چـرا تبـش نمی‌افتـه پـس؟!»

ـ «ببرش دکتر.»

بردم. افاقه نکرد. دکتر نگاهش کرد و گفت:

«حالـش خیلـی بـده. تبـش چهـل درجـه اسـت. پاشـویه‌اش کـن.»

کـردم. انـگار نـه انـگار. همسـایه‌ها یکـی یکـی اومـدن بـه اتاقـم، دلداریم دادن:

«گریـه نکـن عـزت سـادات. خـوب می‌شـه. چاییـده. چیـزی‌اش نیست . »

گفتـم: «افتخارسـادات جـون! چهـل درجـه تـب داره. اگـه ایـن بچـه یـه بلایـی سـرش بیـاد، مـن از غُصـه دِق می‌کنـم.»

افتخارسادات گفت:

«خُبـه خُبـه، این‌قـدر آبغـوره نگیـر. حـالا خوبـه بابـا نـداره کـه بخـوای جواب‌شـو پـس بـدی. مـن بچـه‌ام کـه مُـرد، بابـاش بـا کمربنـد سـیاه و کبـودم کـرد. الهـی دسـتش بشـکنه.»

جواهرخانـوم هـم زد روی دسـتش و آه کشـید و در گـوش افتخارسـادات پچ‌پـچ کـرد:

«خـدا بـه دادش برسـه. پسـر سُـلطون بـا پنـج درجـه تـب مُـرد، ایـن بدبخـت کـه چهـل درجـه تـب داره.»

شـبانه رفتـم درِ خونـه‌ی زن سـومی قنبـر. دختـره خـودش در رو بـاز کـرد. افتـادم بـه پـاش. حـالا گریـه نکـن، کـی گریـه کـن. دختـره هـاج و واج مونـده بـود کـه مـن چِمـه. گفتـم:

«دخترجـون! تـورو خـدا منـو حـلال کـن. ایـن بچـه چـه گناهـی کـرده؟ ایـن دسـت منـه کـه باید بشـکنه.»

گفت: «خدا نکنه. چرا همچین می‌کنین خانوم؟»

بعد روشو کرد ته حیاط و به مادرش گفت:

«این همون خانومیه که دیروز منو مجانی شست.»

مـادره سرشـو آورد تـوی ایـوون و هـاج و واج نگاهـم کـرد و گفـت:

«بفرمایین تو خانوم. مارو خجالت دادین. بفرمایین تورو خدا. سماورمون آتیشه.»
بعد وایساد بِرّ و بِرّ نیگام کرد. دیدم الانه که بشناستم. به دختره گفتم:
«تنت سالمه؟»
گفت: «بعله، چطور مگه؟»
گفتم: «هیچی، الهی شکر.»

❊

شب حسین به زور نفس می‌کشید. انداختمش روی دستم و هول‌هولکی زدم بیرون. کوچه همچین بود ظلمات. هرچی سگ توی عالم بود، گذاشته بودن دنبالم. تا دواخونه منوچهرخان دوییدم. بچه‌ام روی دستم جون داد. خودمم از حال و هوش رفتم. دکتر آرمین خودش منو به هوش آورد. جنازه بچه‌مو داد دستم و روونه‌ام کرد. حالا رنگِ بچه سیاه. کوچه‌هام تاریک و پُر سگ. به خونه که رسیدم، جواهرخانوم دستپاچه دویید طرفم. افتخارسادات هم هول کرده بود. شوهر افتخارسادات با عرقگیر اومد کنارِ حوض نشست. چادرم از سرم سُرخورد و افتاد. صورت حسین رو سینه‌ام بود. زدم به گریه:
«ای خدا! جگرگوشه‌مو چطور بذارم زیر خاک؟ ای خدا! دیگه به چی دلمو خوش کنم؟»
بردم حسین رو خوابوندم توی تشکش. برگشتم توی حیاط. خودمو انداختم بغلِ جواهرخانوم. حالا گریه نکن، کی گریه کن .

*

حسین‌مو که به خاک سپردم، جایی نداشتم برم. از بی‌بی‌زبیده پیاده راهمو کج کردم سمتِ امامزاده عبدالله. بعد کجا؟ سیدالکریم. شمع خریدم بردم توی صحن. شبِ جمعه بود. چه شب جمعه‌ای! شلوغِ شلوغ. مثل سرِ من. یک کُرور خلایق خدا وِلو توی صحن. رفتم حرم امامزاده طاهر. من غریب، اون غریب. آدم توی شلوغی غریب باشه مصیبته. به خلافِ حرمِ سیدالکریم که همیشه شلوغه، حرم امامزاده‌طاهر عین دل من سوت و کور بود. یه روضه‌خونِ علیل هم نشسته بود برای در و دیوارِ خالی روضه می‌خوند. روضه‌ی زینب، روضه‌ی سکینه، روضه‌ی علیِ اصغر. شمع‌هارو روشن کردم، به نیت چهارده معصوم و نشستم به گریه‌کردن. چشام شده بود ابر بهار. هی به خیالم اومد حسین از حرم رفته بیرون، الانه که گم بشه. دنبالش دوییدم تا کفشکن. کسی نبود. چه جای خالی بچه‌ام می‌نِمود! رفتم توی بازار شابدولعظیم. یک کاسه ماست گرفتم، یه سیخ کباب، دوتا پَرِ گوجه. همون گوشه نشستم به خوردن. یارو ریحونم آورد. توی دلم گفتم:

الهی مادر نور به قبرت بباره. تو زیر یه خروار خاکی و من اینجا نشستم به لُومبوندن. کوفتم بشه الهی مادر.

کوفتم شد. نخورده پاشدم. باز دوباره ویلون و سیلون. اصلاً معلوم هست من چمه؟ شام برای چی‌ام بود؟ حالا برم کجا؟ توی خونه که دق می‌کنم. اینه که پیاده رفتم تا میدون شهرری. اگه بچه‌ام زنده بود، الان هرچی توی بازار می‌دید می‌خواست. اون بار که اومده بودم زیارت، می‌گفت: النگو می‌خوام. می‌گفتم: مادرجون! تو پسری، النگو واسه

دخترهاســت. یــه تفنــگ بــراش خریــدم. بمیــرم الهــی، بچــه‌ام هــی بــا تفنگــش تیــر در می‌کــرد. کاشــکی یــه تیــرش می‌خــورد تــوی قلــبِ قنبــر. کاشــکی یکــی‌اش می‌خــورد تــوی قلــب مــن و این‌قــدر غصــه‌دار نمی‌شــدم.

سـرِ آخـر اتوبـوس سـوار شـدم. کجـا؟ کجـا می‌خواسـتی باشـه؟ بی‌بــی زبیــده دیگــه. روی قبرهــا گُلــه بــه گُلــه چــراغِ موشــی‌ها سوســو می‌زدنــد. چنــد نفــرم ســرِ قبرهــا فاتحــه می‌خوندنــد. جـرأت کـردم رفتـم تـو:

«السـلام عَلـی یـا اهـل لااله الاالله. السـلام عَلـی یـا اَهـلِ القُبـور. ای رفتگــون ســلام. حســین‌جون ســلام. مــادر! خاکــت ســرد نیســت کــه هنــوز دلــم بــرات یــه گولــه آتیشــه. طاهــر! آقاجــون! بچــه‌ات امشــب اومــده عیادتــت. اومــده پیــش‌ات مهمونــی. یــه چیــزی بــده دســتش بهونــه منــو نگیــره. یــه چیــزی بــه مــن بگــو دوری‌شــو طاقــت بیــارم. بچه‌مــو ســپردم دســتت طاهــر. ازش خــوب نگــه‌داری کــن. ازش خــوب مهمون‌نــوازی کــن. دوبــاره نــری ســیِ کارِ خــودت، بچــه‌ام تنهــا بمونــه.»

❊

چنـد روز گـم و گـور شـدم. کجـا؟ خودمـم نمی‌دونـم. حواسـم که سـرِ جـاش اومـد، دوبـاره آفتابـی شـدم. رفتـم خونـه. جواهرخانـوم جوابـم کـرد. اثاثیـه‌رم ورداشـت عـوض کرایـه پـس افتـاده‌اش.

چنــد روز رفتــم خونــه ایــن و اون مهمونــی. بعــد هــم ویلــون کوچه‌هــا. دیگــه از قنبــر چیــزی نمی‌خریــدم. زهــر هــم می‌خواســتم از گَبــر می‌خریــدم، از مســلمون نمی‌خریــدم. حمومــی جوابــم کــرده بــود. کســی هــم ایــن روزهــا نمی‌زاییــد رختشــو بشــورم. کارخونه‌هــا هــم کارگــر نمی‌خواســتن. گفتــم

باید برم گدایی، که دستم پیش ناکس دراز نباشه. شب پیش گاردِ ماشین دودی خوابیدم.

حالا باز شبه. چه شبی اما؟ سیاهِ سیاه. شب نگو، سگسارون بگو. سگ‌ها هی از ماشین دودی بالا رفتند، پایین اومدند، وق زدند. صبح که شد دوباره من ویلون و سِیلون. عینهو سگ تو کوچه‌ها پرسه زدم. عینهو بچه‌ها جوبگردی کردم. یه پنجزاری پیدا کردم، یه ده شاهی. گفتم: خدا بده برکت. اینم مزدِ داغِ حسین. اینم روزی یه بیوه‌ی سرگردون. دادمش به گدا. به یه گدای کور که دستش توی دست بچه‌اش بود. اگر حسین بزرگ می‌شد، برای سر پیری یه عصای دستی داشتم: کدوم پیری عزت؟! ببین اجلت کی بیاد گیس بریده. خدایا اون پنجزار که دادم به گدا، خیرات حسین. اون دهشاهی هم خیراتِ طاهر. بابای قنبر هم آتیش به قبرش بباره با این بچه بزرگ کردن‌اش.

هوا به اون گرمی، دلم شده بود غروبِ سردِ زمستون. چشام شده بود کاسه‌ی خون. برای حسین گریه کردم. برای طاهر. برای خوبی و بدی جواهرخانوم. برای بچه‌ی سلطان خانوم که به پنج درجه تب مُرد. برای همه‌ی دنیا. اما از خودم حرصم گرفت. از خریتم. از سادگیم. از گول خوردنم. خودمو دستی دستی انداختم توی آتیش، بعد موندم سفیل و سرگردون. عاقبت رقیه دلاکِ حموم گفت:

«تهِ بازارچه سوسکی، یه حموم زنونه است که دلاک می‌خوان. اونجام نخواست، حموم سیدسقا می‌خواد.»

پُرسون پُرسون رفتم. کجا؟ همه جا. سبزه میدون. میدونِ کهنه. بازارچه‌ی سید اسماعیل. سرِ قبرآقا. صام‌پَزخونه. بازارچه‌ی سوسکی. حمومِ سید سقا.

«خانـوم، حمـومِ سـید سـقا کجاسـت؟ آقـا، حمـومِ سـید سـقا کجاسـت؟»

ـ «بسته است خانوم.»

«مگـه جمعـه اسـت کـه بسـته اسـت؟ جمعـه هـم باشـه، حمـوم بسـتن تـو کارش نیسـت. جمعـه روز کار حمومـه. تـازه ایـن مـردم پـاک شـدنی نیسـتند کـه! آب زمـزم می‌خـواد پاک‌شـون کنـه. از دل سـیاهن ایـن خلایـق. از دل چرکـن.»

تـوی راه، همـه خیابونـا عجیـب و غریـب. یـه جـا خلـوت، یـه جـا شـلوغ. از تـه بازارچـه یـه دسـته سـینه‌زن هراسـون اومـد بیـرون. چنـد نفـر اطـراف رو پاییدنـد و بعـد تُنـد و تُنـد بـه یزیـد زمـان فحـش دادن و رد شـدن. یـه عَلَـم جلـو، دوتـا کُتَـل عقـب، بـا یـه عالمـه عکـس. عکـسِ یـه آقـا. خـدا یزیـد رو لعنـت کنـه. خـدا قنبـرو لعنـت کنـه کـه از یزیـد هـم بدتـره.

سـر و کلـه‌ی چندتـا آجـان و صاحـب منصـب پیـدا شـد. یکـی سـینه‌زن‌ها رو خبـر کـرد. اونـام تنـدی دِفـرار.

«آقا حمومِ سید سقا کجاست؟»

ـ «بسته است.»

شـدم گیـج و گُنـگ. تـوی راه کـه برمی‌گشـتم همـه خیابونـا پـر از عکـس همـون آقاهـه بـود. یکـی جلـوی منـو گرفـت و گفـت:

«کجا می‌ری خواهر؟»

گفتم: «فضولی؟ اوس‌چُسکی یا جُومه‌دارِ حموم؟»

گفت: «خیرِتو می‌خوام خواهر.»

گفتم: «آره، اروای عمه‌ات! مرد جماعت، بی‌مرض و غَرض؟!»

پیـش خـودم فکـر کـردم اونـم از تیـره‌ی قنبـره. امـا بـه قیافـه‌اش نمی‌اومـد. بـه قیافـه کـی مـی‌آد؟ هرکسـی رو نـگاه کنـی، ظاهـرش می‌گـه پسـر پیغمبـره. مَـردِ لَب‌هـای گوشتالوشـو تـوی صـورت

پـر از ریشـش تکـون داد وگفـت:
«کجا می‌ری آخه امروز؟! مگه نمی‌دونی چه خبره؟»
چادرمو جمع کردم و گفتم:
«مـی‌رم یـه حمـوم زنونـه گیـر بیـارم کار کنـم. شـما کار سـراغ ندار‌یـن؟»
گفت: « امروز روز کار پیدا کردن نیست که. برگرد خونه‌ات.»
گفتم: «اینو به شکم گشنه‌ام بگو.»
گفت: «برگرد خونه‌ات. دیوونگی نکن.»
گفتم: «خونه ندارم.»
گفت: «برو یه جای دیگه. خیابونا امن نیست.»
گفتم: «به جهنم! هرچی باشه که از دل من امن‌تره.»
گفت: «خود دانی. از من گفتن بود.»
نفسـش از جـای گـرم می‌اومـد بیـرون. امـا خـوب شـد یکـی باهـام دو کلـوم حـرف زد. دیگـه داشـتم از تنهایـی دق می‌کـردم. خیابونـا دوبـاره شـلوغ شـد. ایـن بـار هولـی ورم داشـت کـه نگـو. انـگار دوبـاره حسـین مریـض شـده بـود. اگـه از حمـوم بیرونـم نکـرده بودنـد، می‌رفتـم تـوی سـربینه حمـوم، کَپـه‌ی مرگمـو می‌ذاشـتم تـا اوضـاع آروم شـه.
دمِ میـدون تَره‌بـار کـه رسـیدم، روی چندتـا پایـه‌ی چـراغ، عکـس همـون آقاهـه رو گذاشـته بودنـد. چندتـا جـوون هـم کفن‌پـوش و خونـی چـوب ورداشـته بودنـد. بعـد ماشـین امنیه‌هـا اومـد. حـالا نـه یکـی، نـه دوتـا، همین‌جـور قطـار پُشـتِ هـم. بعـد شـروع کردنـد بـه تیـر و تفنـگ درکـردن. همـه فـرار کردنـد تـوی کاروانسـرای سـرِ خیابـون. منـم در رفتـم. گالـش از پـام دراومـد، نزدیـک بـود بخـورم زمیـن. آخـر سـر گالشـو زدم زیـر بغلـم. چپیـدم تـوی کاروانسـرا.

چشـمت روز بـد نبینـه. نـگاه کـردم دیـدم یـک زنـم، میـون صدتـا مـردِ قُلچُمـاق. چیـکار می‌تونسـتم بکنـم؟ هـزار جـور خیـال اومـد تـوی کلـه‌ام. بعـد گفتـم حـالا کـی تـوی ایـن هیـر و ویـر حواسـش بـه منـه. یکـی از بیـن جمعیـت، در آهنـی کاروانسـرا رو از پشـت قفـل کـرد. از سـوراخ در نـگاه کـردم. تـوی خیابـون غیـرِ صاحـب مَنصـب و آجـان هیچکـی نبـود. یکـی از اونـا اومـد تـا جلـوی درِ کاروانسـرا. چنـد تـا لگـد زد بـه در. بعـد بـا تفنگـش بی‌خـودی تیـر هوایـی در کـرد و رفـت.

یـه خـورده کـه گذشـت، جوون‌هـا پاورچیـن پاورچیـن اومـدن تـا دم در. یکی‌شـون سرشـو کـرد بیـرون و گفـت:

«امنیه‌ها رفتند. فرار کنین.»

همـه زدیـم بیـرون. جماعـت بـه یَمیـن، مـن بـه یَسـار. رفتـم میـدونِ شُـوش. یـه عـده پاسـگاه آجان‌هـارو آتیـش می‌زدنـد. گفتـم:

«کاشـکی بریزنـد دکـون قنبـرو آتیـش بزننـد. خـدا کنـه بریـزن شیشـه‌ی دکـون سمسـاره رو بشـکنند.»

صـدای تیرانـدازی مگـه قطـع می‌شـد؟ دوان دوان رفتـم تـا پـای خـطِ ماشـین دودی. جلـوی تلنبـه خونـه‌ی آب. قهوه‌خونـه هـم بسـته بـود. رفتـم جلـوی دکـون قنبـر. درش چهارتختـه بـود. اون کسـی نیسـت کـه یـه همچیـن روزایـی بیـاد بیـرون. معلـوم نبـود کـی عکـس اون آقـارو چسـبونده بـود در دکـون قنبـر. یـه مُشـت لجـن ورداشـتم پاشـیدم بـه درش. صـدای یـک تیـر از نزدیـک اومـد. از ترسـم افتـادم زمیـن. نمی‌دونـم چـرا از دسـتم خـون اومـد. یهـو از دلهـره چشـام سـیاهی رفـت. اول فکـر کـردم تیـر خـوردم. بعـد دیـدم نـه، بـه جـای تیـر نمی‌بَـره. خودمـو کشـوندم تـا جلـوی در مسـجد. حـالا هـی تیـر مـی‌آد می‌خـوره بـالای سـرم

به در مسجد. بعد از توی کوچه‌ی مسجدِ نو، یه دختربچه اومد بیرون، دویید طرف من. وسط خیابون که رسید، دیدم دختر قنبره. امنیه‌ها با تیر زدنش. نقشِ خیابون شد. جیغ کشیدم:

«یا خدا.»

در مسجد باز شد.

*

در که وا شد، یکی از پشت منو کشید تو و در را بست. حالا حیاط مسجد پر از خلایق. معلوم شد هرکسی از هر جا مونده رو به خدا آورده. تا من از پشت در برم وسط حیاط، یه عالمه تیر و تفنگ دیگه‌ام در شد. گفتم:

«مسلمونا یه دختری افتاده توی خیابون. یه باغیرتی پیدا شه بیارتش تو. الانه که گیر امنیه‌ها بیفته.»

دوتا جوون رشید که الهی خیر از جوونی‌شون ببینند، دلشونو زدند به دریا. لای در مسجد رو باز کردند، یه دید به خیابون زدند و یا علی، زدند به کوچه. یکی پشت سرشون تندی درو پیش کرد. یه دفعه صدای ارابه اومد. صدای مسلسل اومد. دلم مثل سیر و سِرکه افتاد به جوشیدن. دلم هزار راه رفت و اومد تا دختره رو آوردند و گذاشتنش وسط حیاط مسجد. مردم هم توی یه چشم به هم زدن ریختن دورش. هی گفتم:

«بابا برین کنار. راه بدین ببینمش.»

مگه می‌شنفتن. تا آخر سر یکی فکر کرد بهش بستگی دارم. یکی هم گفت: من خواهرشم. منم حالا با چه زور و تقلایی خودمو کشوندم جلو. بمیرم الهی دختره غرقِ خون

بـود. همـون پیرهـن سـفیده تنش بـود، کـه تـوی حمـوم خـودم از بقچــه‌اش درآوردم دادم دســتش. ســرش کــج شــده بــود روی ســینه‌اش. تـا منـو دیـد انـگار یهـو بـال درآورد. پاشـد بشــینه، پَـس افتـاد. چهارزانـو نشسـتم پیـش‌اش. سرشـو گذاشـتم تـوی دومنـم. یـه چنـد نفـری فحـش دادن بـه امنیه‌هـا. فحـش دادن بـه بزرگـونِ مملکـت. دو سـه نفـرم افتادنـد بـه گریـه و زاری. گفتم:

«بابـا یـه کاری بکنیـن. جـوون مـردم داره می‌میـره. یـه خـورده بریـن عقـب هـوا بیـاد. یکـی سـقا شـه یـه چیکـه آب بریـزه تـوی حلـق ایـن دختـر.»

آوردنـد. تـوی یـه جُـوم. دسـتمو گذاشـتم زیـر سـرِ دختـر قنبر،جـوم آبـو گذاشـتم بـه لبـش. همچیـن کـه دوتـا قلـپ سـر کشـید، کله‌شـو داد عقـب. فهمیـدم سـیراب شـده. جـوم آبـو دادم دسـت مـردم. سرشـو گذاشـتم روی پـام. حـالا از میـون سـینه‌اش خـون تـازه می‌اومـد. صورتـش شـده بـود مثـل گـچِ دیـوار. چادرمـم خونـی شـده بـود. صورتشـو مـاچ کـردم گفتـم:

«چیـزی نیسـت دخترجـون. حـالا می‌برنـت دکتـر. بـذار یـه خـورده بیـرون آروم بگیـره.»

دختره گفت:

«مادرمو می‌خوام.»

دختـر سـیزده چهـارده سـاله تـوی همیـن یـه دَقـه وَرا آب شـده بـود. گفتـم:

«خلایـق! بابـا ایـن دختـر قنبـرِ بقالـه. یکـی بـره بابایـی، ننـه‌ای، کسی‌شـو خبـر کنـه.»

بـازم همـون جوون‌هـا راه افتادنـد. حـالا دختـره مثـل مـرغِ سـر بریـده تـوی بغلـم پَرپَـر مـی‌زد. دستاشـو گرفتـم تـو دسـتام. مـث دسـت مـرده سـرد بـود. گفتـم:

«بیتابی نکن. الان مادرت می‌آد.»

تخم چشاش پس رفت و اشک اومد تو کاسه پرخونش. با گوشه چادرم اشک‌هاشو پاک کردم. لبامو گذاشتم روی پیشونیش. از سرما مثِ قالبِ یخ شده بود. حالا مگه مادرش می‌اومد. دختره چشمش رو به در مونده بود. یه چند نفر از مردها هم زاری‌ای می‌کردند که نگو. دیدم از مردها شجاع‌تر منم. گفتم: عزت سادات خوب سنگدل شدی. خوب به داغ‌دیدن خُو کردی. دوباره دختره گفت:

«آب.»

گفتم: «یکی آقایی کنه اون جُومو بیاره.»

دختره لب‌هاش داغمه بسته بود. دیگه چشاش بی‌رنگ شده بود. دست‌هاش شُل شده بود و کنارش ولو بود. آب آوردند ریختم تو حلقش. گفت:

«مادرمو می‌خوام.»

گفتم: «الانه می‌آد. رفتن دنبالش.»

پلک‌هاشو هم گذاشت. گفتم: خدایا نکنه هنوز مادرش نیومده این دختره توی بغل من جون بِده. حالا یه غم بزرگ قدِ گنبد مسجد روی دلم نشسته بود. هی قلبم ذوق ذوق کرد. هی از توی دلم تا توی گلوم تیرکشید. هی سرم گیج رفت. هی دست خونی‌ام سوخت و گِزگِز کرد، تا مادرش اومد. اول مارو ندید که. دویید تو شبستون. بعد آوردنش پیش ما. همین که چشمش به دخترش افتاد، جیغ کشید. دختره پلک‌هاشو باز کرد و نگاهش رو انداخت توی صورت مادرش. روی لباش یک خنده تلخی نشست. بعد چشاش پر اشک شد. مادره هی به قد و بالای دخترش نگاه کرد تا چشمش افتاد به سینه خونی‌اش که دهن واکرده بود. تازه دستش

اومد که چه بلایی سرش اومده. یه دفعه ماتش برد. سیاهی چشم دختره هم رفت. همه چشمش شد سفیدی. بی‌رنگِ بی رنگ. من پاشدم. حالا دو تا دستمه و سرم:

«ای خدا! ای خدا! جوون مردم ورپرید!»

بعد مادرش پاشد. مثل مرغ پَرکنده توی حیاط بال بال زد. خودشو زد به در شبستون. خودشو انداخت زمین. خودشو زد به مَردم. آخر سر برگشت روی جنازه دختره صیحه کشید و از هوش رفت. مردها بردنش توی وضوخونه. دست و پای دختره‌رم گرفتند بردنش توی آبدارخونه. چادرشم کشیدند روش. بعد فهمیدم که این تنها شهیدِ این مسجد نبوده. چند تا شهید دیگرم قطار کرده بودند کنار هم. بعد یکی اومد با شلنگ و جارو. بهش می‌گفتند حاجی اولیایی. گفت:

«برین کنار خون‌هارو بشورم. نجس می‌شین بابا نماز نداره.»

حالا صدای تیر و تفنگ می‌آد بس نیست، صدای شُرشُر آب و شِرت شِرت جارو هم قاطی‌اش شده و توی دلمو خالی می‌کنه. حاجی اولیایی هی جارو کرد و غر زد:

«بابا دین و ایمون‌تون کجا رفته؟! مسجد خدا را آلوده نکنین. برین بیرون مردم می‌خوان نماز بخونن. هر کی‌ام به مُرده دست زده، بره غسل مَسِّ مِیّت کنه.»

قنبر رو هم آوردند. دندون عاریه‌هاش توی دهنش نبود. موهاش سفیدتر شده بود. یه راست بردنش توی آبدارخونه. بیرون که اومد بُغ کرده بود. یه خورده به مردم نگاه کرد، بعد نشست گوشه دیوار آروم به گریه‌کردن. مادر دختره هم توی وضوخونه به هوش اومده بود و ضجه می‌کشید. بعد قنبر بلند شد. این‌ور و اون‌ور رو نیگاه کرد و با دستش زد

تـوی سـرش. بعـد بـا دسـتش زد تـوی صورتـش. بعـد پریـد هـوا و دوبـاره زد تـوی سـرش و کلاهـش از سـرش افتـاد. مردهـا گرفتـن بردنـش تـو وضوخونـه. تـا شـب صیحـه می‌کشـید و مثـل زن‌هـای پـای روضـه شـیون می‌کـرد.

بعـد دونـه دونـه صاحـب جنازه‌هـا اومـدن بـه شـیون و زاری. سـیاهی شـب کـه شـد، همـه از مسـجد رفتنـد، الا مـن و یـه جنـازه‌ی بی‌صاحـب.

رفتـم تـوی شبسـتون. پشـت پـرده‌ی زنونـه. غیـر از اینجـا کجارو داشـتم کـه بـرم. گوشـه‌ی چادرمـو گـره زدم. گفتـم: خدایـا چارقدم رو دخیـل می‌بنـدم کـه مـن ایـن شـبو بـه صبـح نرسـونم. خدایـا منـو از ایـن سـرگردونی بـا مرگـم نجـات بـده. بعـد گوشـه‌ی چـادر زنونـه‌ی مسـجدرو گرفتـم و گفتـم: بـه حـقِ عصمـتِ زهـرا، بـه حـق صدیقـه‌ی طاهـره، منـو امشـب از رنـج زندگـی راحـت کـن، ای خـدا! اون‌وقـت دلـم ضعـف رفـت. از دیـروز هیچـی نخـورده بـودم. از خـوف و خـواب سـرم سـنگینی می‌کـرد. دلـم آشـوب بـود. تـوی تاریکـی نشسـته نشسـته خودمـو کشـیدم روی زمیـن. تـا دسـتم خـورد بـه جامُهـری. دسـت کـردم یـه مشـت خـاکِ تُربـت برداشـتم، پیچیـدم گوشـه‌ی چارقـدم. قـدِ یـه انگشتونه‌شـم ریختـم تـوی حلقـم. پامـو دراز کـردم رو بـه محـراب. سـرمو گذاشـتم زمیـن: «کـه الهـی دیگـه پـا نشـم. کـه الهـی خـواب بـه خـواب بـرم.»

خوابـم بـرد. خـواب دیـدم مُـرده می‌بـرن مسـگرآباد. خـواب دیـدم احمـد قصـاب سـر یـه بچـه‌ای رو لـب جـوبِ آب بُریـد، بعـد بـه چنگک‌هـای قصابـی‌اش آویـزون کـرد. خـواب دیـدم طاهـر و حسـین و دختـر قنبـر، تـوی کوچـه فشـاری لی‌لـی بـازی می‌کننـد. خـواب دیـدم سـگ‌های گارد ماشـین دنبالـم کردنـد

و نمی‌تونـم فـرار کنـم. خـواب دیـدم قنبـر نشسـته رویِ تُـون حمـوم شـیپور می‌زنـه. خـواب دیـدم حسـین و دختـر قنبـر دارن حمومـک مورچـه داره، بشـین و پاشـو خنـده داره، بـازی می‌کننـد.

صبـح کـه شـد، یـه تیغـه آفتـاب از پنجـره مسـجد افتـاد روی صورتـم. پاشـدم. دهنـم تلـخ شـده بـود عینهـو زهرمـار. چشـام پُـف کـرده بـود و دلـم ضعـف می‌رفـت. شـیکم نیسـت لامصـب کـه، چـاه ویلـه. رفتـم تـوی حیـاط. حاجـی اولیایـی هنـوز داشـت زمیـن و زمـون‌رو آب می‌کشـید. تـا چشـمش بـه مـن افتـاد، ترسـید و گفـت:

«از کجا اومدی تو؟ در که بسته بود.»

گفتم: «دیشب اینجا توی شبستون خوابیدم.»

گفت:«با این چادر خونی‌ات؟ نجس و پاکی حالیت نیست؟!»

مَحلِـش نذاشـتم، رفتـم تـوی وضوخونـه. چادرمـو آب کشـیدم. سـر و صورتمـو شسـتم. آب گردونـدم تـوی حلقـم و تـف کـردم بیـرون. ولـی مگـه تلخـی‌اش می‌رفـت. مـال گشـنگی بـود. زدم بـه کوچـه. نصـف دکونـا بسـته بودنـد. رفتـم نونوایـی، یـه کـفِ دسـت نـونِ بیـات گرفتـم، بـه یـه قِـرون. رفتـم دکـون جـواد آقـا بقـال، یـه بنـدِ انگشـت پنیـر و دوتـا حبـه‌ی انگـور گرفتـم و نشسـتم همـون گوشـه بـه خـوردن. رومـم کیـپ گرفتـم کـه کسـی نشناسـتم. گفتـم:

«کوفتـت کـن عـارِ ننگـی! زهـرِ مـارت کـن چـاهِ وِیـل! هـر چـی می‌کشـم، از تـو شـیکمِ بی‌سـیرمونی می‌کشـم و الا کارو می‌خـوام چیـکار؟»

❊

آدمیـزاد جـونِ سـگ داره بدمصـب. شـب بعـد رفتـم خونـه

بِمونه خانوم. خودش خیلی عزت و احترام بهم گذاشت. ولی دخترش این قدر عُور و اطوار اومد که نگو. ایکبیری انگار نوه‌ی اُترخان کِه‌کِه بریزه. فرداش رفتم خونه گَلین‌آغا. خدا خیرش بده. چه زن مقبولی. چه خانومی. شب اِشکنه درست کرد، خوردیم. بعد سماور آتیش کرد، نشستیم پاش. هی تا نصف شب با هم اختلاط کردیم و چایی خوردیم. یه کلوم اون گفت، یه کلوم من. از گذشته‌ها، از گذشتگون. از بابای خدا بیامرزم که مُقَنّی بوده. یه چاه کنده بوده، قدِ دویست پا، با بیست گز انباری. از مادرم که سر زا رفته بود. از دولاب که اون وقت‌ها توش چه خیارهایی عمل می‌اومده. دستِ آخر گفتم:

«گَلین‌آغا جون! صد رحمت به قدیم ندیما. مَردمون حالا که صفارو خوردن، مُحبت رو قِی کردن. یادته روز دختری‌هام با عمه‌ی خدا بیامرز و مونس‌آغا و شما رفتیم بی‌بی‌شهربانو؟ شبش هم توی کوه و کمر موندیم. عمه‌ام خدا بیامرز هم برامون آواز خوند؟ چه صدای دلنشینی داشت عمه! خدایی‌اش وقتی توی لُولهِنگ می‌خوند، صداش هزارتا خواهون داشت. خاک برات خبر نبره عمه خانوم جون! نیستی ببینی چه داغی به دلم مونده.»

گلین‌آغا گفت:

«چیزو بگو که یه لب داشت و هزار خنده... مونس‌آغا رو می‌گم.»

راستی‌ام چه همدم خوبی بود، چه مونس خوبی بود مونس آغا! بعد برای همه‌شون فاتحه خوندیم. گلین‌آغا گفت:

«عمه‌ات جون‌شو گذاشت برای تو و طاهر پسرش. نمی‌دونی وقتی شب عروسیت دست شما رو گذاشت توی

دست همدیگه، چه شادی‌ای می‌کرد. یه روز به من گفت: حالا دیگه پامو دراز می‌کنم رو به قبله و جون‌مو به عزراییل راحت تسلیم می‌کنم.»

گفتم: «راحت بخوابی عمه خانوم! نبودی ببینی طاهر پسرت تمام خونه و زندگیت رو به باد فنا داد و من ویلون کوچه و خیابون کرد.»

خونه‌ای که حالا جواهرخانوم صاحبشه، مال ما بود. توی اتاق پنج‌دری ما می‌نشستیم. توی اتاق سه‌دری عمه خانوم. اتاق زاویه و زیرِ هشتی‌رم داده بودیم به افتخارسادات کرایه. زیرزمین و دستشویی و اتاق اُرسی هم دست سلطان‌خانوم بود: کجایی عمه خانوم که ببینی حالا من شدم بی‌جا و مَکُون. شدم مثِ آب رو روئک؟! هی توی این جوب، هی توی اون جوب. یه شب به صفا، یه شب به مَروه. عمه خانوم جون! بیا بالاغیرتاً منم ببر پیش بچه‌ام حسین، که راحت بشم. بعد دلم برای حسین و خودم سوخت، اون‌وقت سَتّ و سیر یه شیکم گریه کردم.

صبح که شد راه افتادم. از گلین‌آغا هی اصرار که بمون، از من هی انکار که نمی‌مونم. گلین‌آغا البت تعارفش شابدولعظیمی بود. لابد می‌ترسید وبال گردنش بشم. اومدم بیرون. دیگه کجارو داشتم برم؟ راسی هیچ جا. اینه که شدم الافِ کوچه‌ها. شدم سگِ دوپا. حالا هی مثِ سگ‌ها پرسه بزن، بو بکش. حالا هی مثِ گربه‌ها خیابونوهارو گَز کن. هی پیاده برو گودِ عربها، برو بی‌سیمِ لَجن‌آباد، برو تیر دوقلو، برو دروازه‌ی خراسون، که چی؟ که کی صبحت شب می‌شه. کی، شبت صبح می‌شه. چند بار این راهو برم؟ چقدر شب از ترس آجان توی این سوراخ و اون سوراخ

بخسبم؟ اینه که رفتم مسجد. پیشِ کی؟ پیش همون حاجی اولیاییِ بی‌رحم و مروت. رومو کیپ گرفتم و گفتم: «سلام.»

زیرچشمی یه نیگاهی بِهم کرد و شناخت. تندی گفت:

«چادرتو آب کشیدی اومدی یا نه؟ هفت روزه دارم فرش‌هارو آب می‌کشم.»

گفتم: «اومدم توی مسجد کار کنم.»

گفت: «چکاری مثلاً؟»

گفتم: «هر کاری. جاروکشی، زمین شوری، خلا شوری، آفتابه‌داری، خّدامی.»

گفت: «خادم می‌خوایم. ولی خادم مرد.»

هر چی اصرار کردم منو قبول کنه، دیدم از این بی‌خیر، خیری درنمی‌آد. دیگه ظهر شده بود. اذون می‌گفتن که آقای پیشنماز اومد. رفتم جلو. همه چیزو بهش گفتم. گفت:

«شما زن مرحوم طاهر نیستین؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «حالا تا خُدّام برای اینجا پیدا کنیم، توی اون اتاق کوچیکه‌ی کنار راه پله بمون، تا ببینیم خدا چی می‌خواد.»

شب توی مسجد موندم. حاجی اولیایی اومد بیرونم کنه، آقا پیشنماز وساطت کرد موندم. از ذوقم خوابم نبرد. شبونه همه شبستونو جارو زدم. منبر رو دستمال کشیدم. زمین‌هارو گونی‌کشیدم. شیشه‌ها رو با آب و صابون شستم و آب کشیدم. قُرآن‌های کهنه، از خاک غریبی پُر بودند. هی ورق زدم و فوت‌شون کردم. دستِ آخر، تن و بدن خودمم توی وضوخونه با یک آفتابه آب شستم و آب کشیدم. حالا همه تن و بدنم طَیِّب و طاهر بود. صبح شده بود. وایسادم به نماز:

«الله اکبـر! خدایـا بنـازم بـه رحمـان و رحیمـی‌ات! پروردگاریتـو شـکر!»

❊

فـردا عصـر حاجـی اولیایـی بـا یـه مُشـت کَسـبه اومدنـد تـوی مسـجد. منـم پشـتِ چـادرِ زنونـه گـوش نشسـتم. حاجـی اولیایـی گفـت:

«می‌خوایـم بـرای مسـجد یـه اسـم بذاریـم. بقیـه چـی صـلاح می‌دونـــن؟»

علی آقا ماست‌بند گفت:

«بذارین مسجد بابُ‌الحَوائج.»

جوادآقا بقال گفت:

«ایــن اســم یــه مســجدیه همیــن نزدیکی‌هــا. بذاریــن مســجد چهــارده معصــوم.»

اوس‌علی خمیرگیر گفت:

«اسـم مسـجد نـو رو عـوض کنیـم. اسـم اینجـا رو بذاریـم مسـجد نـو. اینجـا کـه از اونجـا نوتره.»

حاجی اولیایی گفت:

«هـر مسـجدی اولـش نوئـه. چنـد صباحـی دیگـه کهنـه می‌شـه. ایـن کـه نشـد اسـم. اسـم باید بـا مُسَـمّا باشـه.»

علی آقا ماست‌بند گفت:

«خـب مسـجدو بذاریـن بـه اسـم حاجـی اولیایـی بانـی مسـجد. اون بیشـتر از همـه بـرای ایـن مسـجد دوییـده.»

نعمت ذغالی گفت:

«همـه مـردم پـول دادنـد. خیلی‌هـای دیگـه‌ام دوییدنـد. تـوش حـرف درمـی‌آد.»

علی آقا ماست‌بند گفت:

«ولـــی حاجی‌اولیایـــی بیشـــتر از همـــه دوییـــده و پـــول خـــرج کـــرده. اســـم مســـجد حـــق اونـــه.»

تـــوی دلـــم گفتـــم راســـتی اســـم گذاشـــتنم ســـخته وا. بعـــد پنـــج ســـال دوا و درمـــون، وقتـــی خـــدا حســـین رو بهمـــون داد، چقـــدر حـــرف زدیـــم تـــا یـــه اســـم واســـش گیـــر آوردیـــم. جواهرخانـــوم می‌گفـــت: بذاریـــن غلامحســـین. افتخارســـادات می‌گفـــت: بذاریـــن رمضـــون. ســـلطان‌خانوم می‌گفـــت: بذاریـــن یحیـــی. آخـــه اســـم باباـــش یحیـــی بـــود. گفتـــم:

«مـــی ذاریـــم حســـین کـــه بدخواهـــش بـــه روز شـــمر و یزیـــد بیفتـــه.»

نعمت ذغالی گفت:

«بذارین مسجدِ غریبون.»

این‌قـــدر از ایـــن اســـم خوشـــم اومـــد کـــه نگـــو. صدتـــا صلـــوات نـــذر کـــردم کـــه اســـم مســـجدو بـــذارن غریبـــون.

روز بعـــدش حاجـــی اولیایـــی بـــا یـــه ســـنگ نوشـــته اومـــد دم مســـجد. نردبونـــو گذاشـــت بیـــخ دیـــوار و خـــودش رفـــت بـــالا. ســـنگو کوبیـــد ســـردر مســـجد. از یکـــی پرســـیدم:

«ســـرِ علـــی بگـــو ایـــن چیـــه نوشـــته اونجـــا. مـــن کـــه ســـختمه بخوونـــم.»

گفت: «نوشته مسجدِ اولیایی.»

شـــب تـــوی مســـجد ختـــم گذاشـــتن. ختـــم دختـــرِ قنبـــر و چندتـــا شـــهیدِ دیگـــه. حاجـــی اولیایـــی می‌گفـــت:

«پـــس بلندگـــو روشـــن نکنیـــد، کســـی بـــو نبـــره کـــه ختـــم شـــهدا رو گرفتیـــن.»

صبـــح روز بعـــدش بـــود کـــه اولیایـــی اومـــد مســـجد. همچیـــن تـــو

خـودش بـود کـه خـوف ورم داشـت. گفـت:

«کی به این سنگِ سر در مسجد دست زده؟»

گفتم: «وا! مگه کسی به سنگ دست زده؟»

گفت: «اگه نزده، پس سنگِ سر در مسجد کو؟»

رفتـم جلـوی در مسـجد. راسـت می‌گفـت. سـنگ سـرِ جـاش نبـود. بـه جـاش یـه کاغـذ زده بودنـد. گفتـم:

«خـدا شـاهده بی‌خبـرم. چـه می‌دونسـتم بخیل‌هـا یـه اسـم هـم بـه مسـجد خـدا نمی‌تونند ببیننـد. حـالا چـاره چیـه؟»

فِـک کـردم حـالا حاجـی اولیایـی گنـاهِ نبـودنِ سـنگو پـای مـن می‌نویسـه. هرچـی قسـم و آیـه خـوردم کـه خداییـش نمی‌دونـم کار کـی بـوده، گوشـش بدهـکار نبـود. گفـت:

«پـس مونـده بـودی اینجـا واسـه‌ی چـی؟ جُـل و پَلاسـتو جمـع کـن و اِمشـی بیـرون.»

افتـادم بـه عِـزّ و التمـاس. فایـده‌ای نداشـت. از اولـش هـم راضـی نبـود مـن اینجـا بمونـم. دوبـاره گفـت:

«تـا فـردا صبـح یـه چـاره‌ای پیـدا کـن. صـدای مـردم در اومـده کـه خـادم زنـه.»

چـه چـاره‌ای می‌کـردم؟ وقتـی صاحبخونـه خـدا باهـام چـپ افتـاده بـود، چیـکار می‌تونسـتم بکنـم؟ رفتـم از گدایـی کـه دم مسـجد می‌نشسـت، پرسـیدم:

«کی این سنگو کنده؟»

گفت: «نمی دونم.»

گفتم: «پس تو هم از فردا حق نداری اینجا بشینی.»

گفت: «تو رو سننه؟!»

بعد به اون چند نفری که از در مسجد رد می‌شدند گفت:

«قمـرِ بنی‌هاشـم ابوالفضـل، بهتـون عـوض بـده. یـه کمکـی بـه

مـن عائله‌منـد بکنیـد. ده سـر نون‌خـور دارم. خانومـا، آقایـون!»

بعـد کـه رد شـدند نفرین‌شـون کـرد کـه اباالفضل‌العبـاس ذلیـل و زمینگیرشـون کنـه. از یـه پسـر بچـه پرسـیدم:

«پســرجون ایــن کاغــذ چیــه زدن بــه ســر در مســجد؟ چــی روش نوشــته؟»

هـی زور زد رفـت عقـب و اومـد جلـو. دیـدم آخـرش نمی‌تونـه بخوونـه. خـودم زور زدم و بـا هـر جـون کندنـی بـود بـا هجی‌کـردن تونسـتم بخونـم. دیـدم نوشـته مسـجد خـدا. پیـش خـودم گفتـم: قربـون خـدا بـرم بـا خونـه‌اش. چـه خونـه‌ای! اگـه خونـه خـدا بـود، کـه بنده‌هاشـو از تـوش بیـرون نمی‌انداختـن.

شــب، دوبــاره یــه غمــی چنبــره زده بــود روی دلــم، قــدِ یــه مــار بــزرگ. بــه خــودم گفتــم: دوبــاره از فــردا روز آوارگیمــه. روز بی‌جــا و مَکُونــی. نــذرِ حضــرت رُقیّــه کــردم کــه تــا فــردا یــه فَرجــی بشــه. چــه نــذری؟ نــذر یــه ســفره‌ی نــون و خرمــا تــوی ســید ملک‌خاتــون.

حــالا ســر شــبی مســجد هــم یــه شــلوغی شــده بــود کــه نگــو و نپـرس. چیـه، چـه خبـره؟ هیچـی، یـه بهایـی مسـلمون شـده. حاجــی اولیایــی هــم همچیــن می‌دوییــد تــو، می‌دوییــد بیــرون کــه انــگار عروسی‌شــه.

از سـوراخ پـرده زنونـه نـگاه کـردم، دیـدم یـارو کـه میگـن بهایـی بــوده، کنــار منبــر وایســاده بــود و سرشــو کــج کــرده بــود روی گردنـش. یـه لبـاس پـاره‌ام تنـش بـود. بعـد مثـل مداح‌هـا رفـت نشسـت روی پلـه اول منبـر و گفـت:

«ایهاالنـاس مـن سـی سـالِ آزگار بهایـی بـودم، تـا ایـن کـه یـه شــب خواب‌نمــا شــدم و فــرداش توبــه کــردم و از ســبزوار اومــدم تهــرون و مســلمون شــدم. حــالا هرکســی وُســع‌اش می‌رســه یــه

دســتی از مــا بگیــره.»

جواد آقا بقال از کنار جامُهری داد کشید:

«حضرت عباسی راسشو بگو، سنی شدی یا شیعه؟»

گفــت: «بــه قمــرِ بنی‌هاشــم شــیعه شــدم. بعــد از ایــن کــه خــواب امــام زمونــو دیــدم، قرآنــو بــاز کــردم دیــدم مثــل آب‌خــوردن می‌تونــم قُــرآن بخونــم. می‌گــی نــه، یکــی یــه قُــرآن بــده دســتِ مــن تــا بخونــم.»

حاجــی اولیایــی یــه جلــد قُــرآن کهنــه داد دســتش. اونــم بــا قرائــت شــروع کــرد بــه قُــرآن خونــدن. ســوره یاســین رو از اول تــا آخــر خونــد. تــا قــرآن خوندنــش تمــوم بشــه، مســجد شــده بــود غُلغُلــه. بعــد گفــت:

«مــن بــه خاطــر دینــم خونــه و زندگی‌مــو ول کــردم اومــدم. حالا بســتگی بــه کَــرمِ شــما داره کــه چقــدر به مــن کمــک کنین.»

یکی توی مردونه پاشد و گفت:

«مؤمنیــن یکــی رو بــه شــما آورده، مبــادا یــه کاری بکنیــن کــه پشــیمون بشــه. هرکــس هــر کمکــی از دســتش مــی‌آد، کوتاهــی نکنــه.»

بعــد از جیــب خــودش یــه اسـکناس بیــرون آورد و راه افتــاد بــه گشــت زدن:

«بُخل نکنین مؤمنین. جای دوری نمی‌ره.»

یــک نفــر هــم یــاالله گفــت و اومــد تــوی زنونــه بــه پــول جمع‌کــردن. حــالا همچیــن شــده بــود کــه انــگار مســابقه خیــرات دادنــه. یــارو خــوب دوورن‌شــو کــه زد، دســت‌های پــر از پولشــو گرفــت جلــوی منــو گفــت:

«همشیره شما کمک نمی‌کنین؟»

تــو رودرواســی یــه تومنــم مــن انداختــم تــوی دســتش. ای بابــا!

گدا به گدا، رحمت به خدا. اگه یکی هم برای من دورون افتاده بود، دیگه جواهرخانوم اثاثیه‌مو گروی اجاره‌ی خونه‌اش ور نمی‌داشت که.

یه عده پاشدند رفتند از خونه‌شون پیرهن شلوار و لحاف و تشک آوردند. یک مردی کنار پرده‌ی زنونه نشسته بود، نفهمیدم کی بود. به بغل دستیش گفت:

«باید یه زنی براش جور کرد، که به یه امیدی از خدا و پیغمبر برنگرده.»

احمد آقا قصاب گفت:

«من یه شاگرد می‌خوام. از فردا بیاد پیش من کار کنه. روزی ده تومن بهش مُزد می‌دم.»

سمساره گفت:

«اتاق‌شم با من. یکی دو شب توی مسجد سر کنه، براش یه اتاق ارزون گیر می‌آرم.»

حاجی اولیایی هم گفت:

«برای سلامتی امام زمان صلوات بفرستین.»

چه صلواتی فرستادند. طاق مسجد تکون خورد. همه که رفتند من موندم و بهاییه. خودمو نشونش ندادم. رفتم توی اتاق خودم، درم از پشت بستم و به خودم گفتم:

«کاشکی امشب تازه مسلمون شده بودم. عوضش دیگه هَشتم گِروی نُهم نبود.»

هرچی کردم بخوابم، مگه خوابم برد. یواشکی درو باز کردم و از پله‌ها رفتم پایین. از پشت شیشه‌ی شبستون نگاه انداختم، دیدم یارو نشسته مشغول خوردنه. براش یه سینی پر از غذا آورده بودند. هرچی کردم ببینم چی می‌خوره، نفهمیدم. ولی یه بوی خوشی از غذاها می‌اومد که هوش

از سـرم رفـت. خواسـتم بـرم جلـو بـه یـه بهونـه‌ای باهـاش هـم غـذا بشـم، از عاقبـت تنهـا مونـدن بـا یـه مـرد ترسـیدم. دوبـاره از گوشـه‌ی چارقـدم یـه انگشـتونه خـاکِ تُربـت ریختـم تـوی حلقـم، و برگشـتم تـوی اتاقـم و طاقبـاز رو بـه قبلـه دراز کشـیدم. چـه سـقفِ اتـاق کوتـاه شـده بـود.

بـه خیالـم رسـید یـارو اومـده پشـت در می‌خـواد بیـاد تـو. پاشـدم درو بسـتم و نشسـتم بـه دعـا خونـدن. بعـد بـه فکـرم رسـید کـه خوبـه یـه جـوری بخوابـم پـای در اتـاق، کـه از بیـرون پیـدا نباشـم. نصفه‌هـای دلِ شـب بـود کـه دیـدم نخیـر، خـواب بـه ایـن چشـم بدمصـبِ مـن راهـی نـداره. چکنـم؟ چـه نکنـم؟ خیالاتـی هـم ورم داشـته بـود کـه نگـو. گفتـم خوبـه بـرم ببینـم یـارو خوابـه یـا بیـداره.

پاورچیـن پاورچیـن اومـدم پشـت شیشـه‌های در بـزرگ شبسـتون. چشـمت روز بـد نبینـه. یـارو فرش‌هـای تـوی شبسـتون رو جمـع کـرده بـود یـه گوشـه. دنبـال چیـزای دیگـه می‌گشـت. دوییـدم طـرف در. درو بـاز کـردم. خیابـون همچیـن بـود تاریـکِ تاریـک. چشـم چشـمو نمی‌دیـد. وایسـادم تـا چشـام بـه تاریکـی عـادت کنـه. کم‌کـم دو تـا سـگ دیـدم کـه لـبِ جـوب آشـغال می‌خوردنـد. حـالا تمـام درهـا هـم بسـته بـود. کیـو خبـر می‌کـردم کـه شـریک دزد و رفیـق قافلـه نشـه؟ درو بسـتم اومـدم تـوی حیـاط. دلـم مثـل بیـدِ تـوی بـاد پاییـزی می‌لرزیـد. از تـرس خواسـتم بـرم تـو اتـاق در را روی خـودم ببنـدم، دیـدم فـردا همـه‌ی کاسـه و کوزه‌هـا سـرمن می‌شـکنه.

یـارو از پنجـره بیرونـو نـگاه کـرد، بعـد برگشـت فـرشِ مسـجد رو بـا لباس‌هایـی کـه بـراش جمـع کـرده بودنـد، بـا طنـاب بسـت و انداخـت روی کولـش و راه افتـاد.

دوییـدم تـوی زنونـه. از پشـت پـرده خودمـو رسـوندم بـه بلندگـو. خدایـا حـالا بلندگـو چـه جـوری روشـن می‌شـه؟ هرچـی کلیـدِ بـرق بـود زدم پاییـن، زدم بـالا، تـا صـدای سـوتِ بلندگـو بلنـد شـد. یـه سـوتی کشـید کـه خودمـم هـول ورم داشـت. تـوی بلندگـو داد زدم:

«آی دزدا! آی دزدا! فرش مسجدو بردن.»

یـارو رسـیده بـود دم در کـه صـدای بلندگـو رو شـنید. طنـاب فـرش رو ول کـرد و پـا گذاشـت بـه فـرار. کم‌کـم مـردم جمـع شـدن. حاجـی اولیایـی هـم بـدون کفـش و کلاه خودشـو رسـوند. بـا مـردم کمـک کردیـم فـرش رو برگردوندیـم کنـار گلیم‌هـا. لباس‌هـا و چیزایـی هـم کـه بـرای یـارو جمـع کـرده بودنـد، مونـد بـرای مـن. یکـی از مـردم گفـت:

«ایـن یـارو، یـک جـا می‌گـه بهایـی بـوده، یـک جـا می‌گـه کلیمـی بـوده، کـه مسـلمونا رو سـر کیسـه کنـه.»

حـالا تـازه ترسـیدم و خیلـی سـردم شـد. یـه پتـو کشـیدم روم، گوشـه شبسـتون کـز کـردم.

صبـح کـه شـد حاجـی اولیایـی هیـچ بـه رویـم نیـاورد کـه از مسـجد بایـد بـرم. حـالا دنبـال پـول می‌گشـتم بـرای سـفره‌هایی کـه نـذر کـرده بـودم. یـا حضـرتِ رقیـه! قربـون کَرمـت بـرم خانوم، خـودت پـول نـذر و نیـازم رو برسـون.

❊

فـردای اون روز خواهـرم بـا افتخارسـادات اومـدن مسـجد. پریـدم بغلـش کـردم. حـالا گریـه نکـن، کـی گریـه بکـن. گفتـم:

«الهـی فـدات بشـم عفـت جـون! دلـم بـرات یـه ریـزه شـده بـود. بی‌وفـا، هیـچ نمی‌گـی بـرم بـه خواهـرم سـر بزنـم؟!»

از ســروقتِ مــرگ طاهــر ندیــده بودمــش. حــال و روزش بــد نبــود. نسـبت بـه اون دفعـه یـه آبـی رفتـه بـود زیـر پوسـتش. امـا لباسـاش بـوی صابـون برگـردون مـی‌داد. دوبـاره گفتـم:

«دیدی خواهر داغ بچه‌ام به دلم موند.»

همـه چـی‌رو افتخارسـادات بـراش گفتـه بـود. وقتـی تنهـا شـدیم گفتم :

«خب عفت، چه عجب یاد ما کردی؟!»

گفــت: «خیلــی وقــت بــود دلــم هواتــو کــرده بــود. فرصــت نمی‌شـد کـه. تـا ایـن کـه بنـا شـد یـه نفـرو بیـارن کمـک مـن، دسـت تنهـا نباشـم. بـه خانـوم و آقـا گفتـم کـی از عـزت خواهـر خــودم بهتــر؟»

حاجی اولیایی اومد تو گفت:

«دوبـاره کـه نشسـتی تـوی شبسـتونِ مردونـه. پاشـو بـرو اون ور. هنـوز نمی‌خـوای از اینجـا بـری؟»

به آبجی‌ام گفتم:

«اینــو می‌بینــی؟ بهــش می‌گــن حاجــی اولیایــی. از مُقربینــه. امــا هزارتــا مســجد بســازه، یکــی‌اش قبلــه نــداره. قبلــه‌ام داشــته باشــه، رو بــه کُفرســتونه، از بــس بــد ذاتــه. پاشــو خواهــر، پاشــو از اینجـا بریـم بیـرون. می‌ترسـم یـه دقـه دیگـه بمونـم، از ایـن یـه ذره اعتقــادم بــه خــدا هــم برگــردم.»

۲

آقـام کـه مُـرد، عمـه‌ام منـو برداشـت بـزرگ کنـه، عمویـم عفـت رو. از وقتـی عمـوم سرشـو گذاشـت زمیـن، عفـت تـوی خونـه‌ی بزرگـون کلفتـی می‌کـرد. دو دفعـه‌ام شـوهر کـرد و طـلاق گرفـت. بـه یـه روایتـم سـه دفعـه. خـودش کـه لاپوشـونی می‌کـرد. منـم بـه روی خـودم نمـی‌آوردم. می‌گفتـن بچه‌شـم گذاشـته پرورشـگاه. خـودش انـکار می‌کـرد و می‌گفـت پیـش باباشـه. اسـمش هـم رخسـاره اسـت. می‌گفتـم:

«عفت از بزرگون فقط اسم بچه‌تو ارث بردی؟»

می‌گفت: «آره والله.»

وقتـی رفتیـم خونه‌شـون، عفـت منـو بـرد پیـش خانـمِ خونـه و گفـت:

«سـودابه خانـم! ایـن همـون عـزت خواهرمـه کـه بهتـون گفتم. از هـر انگشـتش یـه هنـر می‌ریـزه. ماشـاءالله زبـر و زرنـگ، قلچمـاق. پـاش بیفتـه، یـه تنـه هزارتـا کارو حریفـه. خدایـی شـده بچه‌شـم

مُـرده، دیگـه آزاده و در اختیـار خودتونـه.»
سودابه خانوم پشتِ چشم نازک کرد و گفت:
«خبـه، لِفـت و لعابـش نـده، بـاز روغـن داغ‌شـو زیـاد کـردی عفـت؟!. بـه خواهـرت گفتـی جلـوی آقـا خودشـو وَکُ و وِلـو نکنه؟»
عفت گفت:
«بعله خانوم. همه مقررات رو واسش گفتم.»
دروغ می‌گفت. چیزی بهم نگفته بود. سودابه خانوم گفت:
«خیلـی خـب، فعـلاً کارش اینـه کـه بـه ملیحـه برسـه. هـر وقـت کاری بـود، صـداش می‌کنـم. شـب‌ها هـم تـوی اتـاق خـودت بخوابـه.»
شـب کـه شـد حیـاط رو بـوی گل ورداشـت. آخـر شـب رفتیـم تـو اتـاق زیرزمینـی کـه دسـت عفـت بـود. یـه قالیچـه‌ی نـخ نمـا افتـاده بـود کـفِ اتـاق. یـه دسـت رختخوابـم گوشـه‌ی اتـاق ولـو بـود. یـه چـراغ علاءالدیـن هـم وسـط اتـاق دود کـرده بـود. یـه مُشـت خِـرت و پِـرت دیگـه هـم روی طاقچـه اتـاق بـود. عفـت گفـت:
«میونـه‌ی آقـا و خانـوم بیشـتر اوقـات شِـکرابه. یـه روزم مأمـورا ریختنـد تـوی خونـه همـه جـا رو گشـتن. حـالا آقـا چیـکار کـرده بـود؟ بـا خداسـت. می‌گـن کلـه‌اش بـوی قرمـه سـبزی مـی‌ده. از قـرار یـه شـب هـم کـه مـن خونـه نبـودم، آقـا بـا خانـوم می‌زننـد بـه تیـپ هـم. تـا ایـن کـه آقـا عصبانـی می‌شـه و می‌خواد خودشـو بنـدازه تـوی چاهـی کـه واسـه اسـتخر ازش آب می‌کشـیم.»
گفتـم: «خـدا بیامـرزه طاهـر رو. یـه روز دراومـد کـه می‌خـوام از دسـت تـو خودمـو چیزخـور کنـم، یـا بنـدازم تـوی چـاه. خندیـدم و گفتـم: تـو از ایـن بخارهـا نـداری طاهـر. اونـم لجـش گرفـت، دور خودشـو پتـو پیچیـد، چـرخ چـاه رو از روی چـاه گذاشـت

کنـار و رفـت بـالای حلقـه‌ی چـاه وایسـاد. گفتـم: غلـط کـردم، بیـا ایـن‌ور. چـه می‌دونسـتم کـه آدم از جون‌گذشـته، دیگـه بـه خـودش پتـو نمی‌پیچـه. بعـد طاهـر نشسـت لـب چـاه و دسـتش رو گذاشـت دو طـرف حلقـه‌ی چـاه. هـی گفتـم الانـه کـه صـدای افتادنـش تـوی چـاه آب بیـاد، امـا نیومـد. جـرأت نداشـتم بـرم جلـو کـه. بعـد خـودِ طاهـر بلنـد شـد و گفـت: ایـن دفعـه از سـر تقصیـرت گذشـتم. گفتـم: بگـو از جونـم ترسـیدم عزیـز دُردونـه. نـه گذاشـت و نـه ورداشـت، یـه فحش‌هـای بـد بـدی بهـم داد. بی‌حیـا آبـرو کـه سـرش نمی‌شـد. گفتـم: اگـه زورِ عمـه خانومـو داشـتم، لبـت رو می‌دوختـم بـه هـم. بـازم بـه مـن حرف‌هـای نامربـوط زد. گفتـم: تـو ترسـیدی و خـودت رو نداختـی تـوی چـاه، ولـی حـالا مـن مـی‌رم خودمـو تـوی چـاه سـر بـه نیسـت می‌کنـم. جونـم بـه لبـم رسـیده از بـس بهـم اِسـناد بـد مـی بنـدی. گفـت: بـرو اونجـا کـه نـادر رفـت. . . ای دادِ بیـداد. حـالا طاهـر کجاسـت اون حرف‌هـای بـد رو بزنـه؟»

عفت گفت:

«عـزت یـه نصیحتـی بهـت می‌کنـم، بـرای خـودت خوبـه وا. یـه وقـت خانـوم حـرف می‌زنـه، مثـل حـالا خانومـو بـا خـودت قیـاس نکنی‌هـا، کـه لیچـار بـارت می‌کنـه. خانـوم پـاش بیفتـه از طاهـر بـد دهن‌تـره. ولـی حضـرتِ عباسـی، خـوش قلبـه. جونشـه و ایـن ملیحـه. غیـر از ایـن دختربچـه‌ی دوسـاله، یـه دختـر هـم داره هشـت سالشـه. اسـمش نعیمـه اسـت.»

صبـح کـه شـد رفتیـم خدمـت آقـا. تـازه از خـواب پاشـده بـود. عفـت دست‌هاشـو گذاشـت بـه سـینه‌اش و بـه آقـا سـلام کـرد. منـم سـلام کـردم. آقـا انـگاری داره بـا پشـتش حـرف می‌زنـه، بـه جـای علیـک سـلام فقـط سرشـو تکـون داد. بعـد عفـت گفـت:

«آقـا جسـارته، ایشـون آبجی‌مـه. همونـی کـه خدمت‌تـون عـرض کـرده بـودم. ماشـاءالله همـه چـی تمـوم. امیـدوارم نظرتونـو جلـب کنـه.»

زیـر چـادر می‌خواسـتم پُغـی بزنـم بـه خنـده. خـدا مرگـت نـده عفـت! ایـن جـور لَفـظِ قلـم حـرف زدنـو کـی یـادت داده؟! یـادش بخیـر اون آخریـا، از بابـای خـدا بیامـرزم کـه پـول می‌گرفتیـم، مـن پولمـو مـی‌دادم ایران‌تـوران می‌خریـدم. عفـت هـم پولشـو مـی‌داد آب‌نبـاتِ کشـی می‌گرفـت. همچیـن هـم شُـل و شـیت حـرف مـی‌زد کـه خودشـو از چشـم در و همسـایه انداختـه بـود. همـه از مـن تعریـف می‌کردنـد کـه سـر و زبـون‌دار بـودم و عیـب و ایـراد عفـت رو می‌گرفتـن. آقـا گفـت:

«عزت بیا جلو ببینم. چند کلاس سواد داری؟»

گفتم: «سه کلاس آقا.»

آقا گفت:

«نبینم به ملیحه بد بگذره.»

گفتم: «به روی چشمم، انگار می‌کنم دختر خودمه.»

❊

ده مـاهِ آزگار تـوی ایـن خونـه‌ی خراب‌شـده، هرچـی سـرکوفت بهـم زدن، صـدام در نیومـد. هـر چـی اُرد دادنـد، اطاعـت کـردم. یـه روز بـا ملیحـه بـازی می‌کـردم، گفتـم:

«شَسـتم خبـردار شـده کـه آقـات امشـب می‌خـواد شـمارو ببـره گردش.»

نعیمه دختر بزرگه آقا خندید و گفت:

«شـما بـا شَسـتت فکـر می‌کنـی؟ یعنـی مُخـت تـو انگشـتته؟ پـس بی‌خـود نیسـت کـه عقلـت این‌قـدر کمـه. هـه هـه.»

منــم خندیــدم. نمی‌خندیــدم چیــکار می‌کــردم؟ می‌خواســتی نعیمــه گریه‌کنــون راه بیفتــه تــوی اتــاق؟ اون وقــت تــا مــادره بفهمــه کــه مــن کاریــش نکــردم، مُــرده و زنده‌مــو بگــه؟ دختــره‌ی تُحفــه تِتِرنــا خودشــو چــه لــوس می‌کــرد! همیشــه انــگار از دمــاغ فیــل افتــاده بــود. مثــل اون کوچیکــه ملیحــه کــه هــر روز از صبح تا شــب تــوی بغلمــه. خــدا شــاهده از کَــت و کُــول افتــادم. ایکبیــری انــگار اگــه بــا پاهــاش راه بــره، بــوی خــاک می‌گیــره کــه همــه‌اش بایــد مــن روی کولــم خِرکِشــش کنــم. بــه مــن می‌گفــت:

«صدای کلاغ دربیار بخندم.»

یعنــی تقصیــر خــودم شــد، جلــوش چــادر ســیاه ســرم کــردم. هــی دماغمــو کشــید و گفــت:

«یاالله صدای کلاغ.»

مخــم پــاره ســنگ می‌بُــرد کــه شــده بــودم همقــد ایــن بچــه. گفتــم:

«غارغار.»

اون وقــت ملیحــه از خنــده ریســه رفــت. وقتــی هــم می‌خندیــد دو تــا چــال قشــنگ رو لپ‌هــاش می‌افتــاد. می‌گفتــم:

«الهــی جــاش کــورک ســبز بشــه و چــرک و خــون بیــاد کــه ایــن طــور منــو مســخره خــودت کــردی. یعنــی خــب از ننــه ایکبیــری‌ات ارث بُردی.»

امــا خدایــی‌اش مثــل گُل یــاس لــب ایــوون می‌مونــد. لبــاس ســفید تنــش می‌کــردم، موهاشــم می‌بافتــم و می‌انداختــم روی ســینه‌اش. دو تــا گل هــم می‌چیــدم بــه ســرش ســنجاق می‌کــردم. از بــالای پله‌هــا خودشــو می‌انداخــت تــوی بغلــم. بلنــد بلنــد می‌گفتــم:

«قربونت برم ملیحه که عین دختری‌های خودم می‌مونی.

منم همین جور می‌پریدم بغل عمه خانوم.»

راستی‌شم چقدر بپربپر رو دوست داشتم. بچه‌ام حسین هم همین‌طور. روحت شاد عمه خانوم! روحت شاد طاهر! که رفتی و منو گیر بدتر از خودم انداختی:

«غارغار. بسه ملیحه‌جون یا بازم غار غار کنم؟»

ملیحه می‌گفت:

«بازم... بازم.»

چاره چی بود؟:

«غارغار. غارغار.»

بعد تو دلم می‌گفتم: خدایا ببین این یه ذره بچه با هر سازش منو چطور می‌رقصونه! این کجا، حسین کجا! یه جوجه براش خریده بودم دو زار. یه دو روز که موند توی خونه و جیک جیک کرد، به ریق ریق افتاد. حسین بچه‌ام می‌گفت: «مامانی چرا جوجو خوابیده پا نمی‌شه؟» می‌گفتم: «مادر لابد مثل بابات مُرده، رفته پیش خدا.» بچه‌ام هی غصه می‌خورد. ده دفعه مُرد و زنده شد. هر وقت که جوجه‌اش یک جیک از ته دل می‌کشید، یا یه خورده پلک چشاشو باز می‌کرد، می‌گفت: «مامانی جوجو زنده شد.» این یه ذره بچه چه مرام و معرفتی داشت. کاشکی یه ذره‌شو داده بودن به ملیحه و ننه‌اش. آخر سر گفتم: «حسین مادر بمیره برات، غصه نخور عزیزم بازم برات می خرم.» بعد رفتم از خیابون صدرالاشراف براش یه ماهیِ قرمز و کوچولو خریدم و انداختم توی تنگِ بلور آبخوری. گفت:

«مامانی بهش دون بدم؟»

گفتم: «نه مادر! اون دون نمی‌خوره که. بذار بهش نون بدیم.»

رفـت از تـوی گنجـه سـفره‌ی نـون رو درآورد، یـه تیکـه نـون بـزرگ خشـکیده رو کشـید بیـرون و گفـت: ماهـی بخـور.

ملیحه گفت:

«چـرا خفه‌خـون گرفتـی؟! غارغـار کـن دیگـه. هـی می‌گـم غارغـار کـن، چـرا نمی‌کنـی؟»

بعـد زد زیـر گریـه و راه افتـاد پیـش ننـه‌اش. دیـدم دیگـه خـدا هـم نمی‌تونـه جلـوی گریه‌شـو بگیـره. گفتـم:

«کجـا رفتـی پـس بچه‌جـون؟ بیـا منـو گیـر ننـه‌ات ننـداز. غارغـار. بیـا ملیحه‌جـون! ببیـن چـه خـوب بـرات غارغـار می‌کنـم. غارغـار. غارغـار. عزیزجـون نـری بـه مامانـت چیـزی بگی‌هـا، بـذار اشـک‌هاتو پـاک کنـم قربونـت بـرم.»

گفـت: «نمـی خـوام. تـو کـه بلـد نیسـتی مثـل عفـت گربـه بشـی.»

گفتـم: «تـو بـذار اشـک‌هاتو پـاک کنـم، بـرات گربـه هـم می‌شـم.»

سـرمو بـردم تـوی شـیکمش میومیـو کـردم. ترسـید و خودشـو کشـید عقـب. بعـد هـم خنـده‌اش گرفـت. حیـف کـه دلـم نمی‌اومـد سـرمو بگیـرم رو بـه آسـمون و از تـه دل نفرینـش کنـم کـه منـو بـه روزِ سـیاه ذلـت کشـونده بـود. حسـینِ خـودم زیـر یـه خـروار خاکـه، اون‌وقـت مـن اینجـا منتـر ایـن بچـه غریبه‌هـا شـدم. بی‌دلیـل دیـدم دوبـاره گریـه‌اش گرفتـه، گفتـم:

«غارغـار. میومیـو. غارغـار. دیگـه چتـه پـس زر می‌زنـی آخـه بچـه؟!»

آقا بالای سرم بود. گفت:

«چیه باز که ونگ بچه رو درآوردی؟!»

گفتـم: «هیچـی آقـا. بـراش دیـر غارغـار کـردم، بـه تریشـه

قبــاش برخـــورده.»
گفت: «ای آب زیرِکاه. اصلاً معلومه تو کی هستی؟»
بــرای ایــن کــه قضیــه رو فیصلــه بــدم، خــود شــیرینی کــردم. گفتــم:
«لابد کنیز مطبخی.»
گفــت: «بگــو کنیــز حــاج باقــرم، کــه این‌قــدر غُــر می‌زنــم. کلفــت جماعــت پرروئــه والله.»
گفتم: «هر چی شما بگین.»
ملیحــه رو بــه ســینه چســبوندم، رفتــم اونــور حیــاط. ملیحــه گفــت:
«اگر صدای الاغ در نیاری به بابام می‌گم‌ها!»
درآوردم. صــدای الاغ. صــدای کلاغ. صــدای گربــه. بعــد هــم بردمــش ســر توالــت ســرپاش بگیــرم. گفــت:
«شعر بخون. جیشم بیاد.»
گفتــم: «چــه شــعری بخونــم تــا عزیــز دردونــه‌ی حســن کبابــی فــارغ بشــه؟»
گفت: «دختر دختر، قند عسل.»
بعــد ماچــش کــردم تــا جیشــش رو بکنــه. اونــم یــه مُشــت اخ و تــف چســبوند بــه صورتــم. گذاشــتمش زمیــن:
«حالا بفرمایین دوباره اُردوناس جدید بدین حضرت اِلّی‌یِه.»
گفت: «جشن تولدبازی کنیم. باشه عزت؟»
گفتــم: «باشــه. بــذار عصــری بــرم شــمع بخــرم بــرات روشــن کنــم. تــو هــی شــمع‌ها رو فــوت کنــی کــه الهــی شــمع عمــر بابــات باشــه. باشــه ملیحــه؟»
گفت:«باشه.»

❊

گل‌های لاله عباسی باغچه‌ها رو پر کرده بود، آقا نیومده بود. محبوبه‌های شب وا شده بود، آقا باز نیومده بود. پیچکِ یاس از هره‌ی ایوون بالا رفته بود و بوش هوش از سر آدم می‌برد، آقا بازم نیومده بود. خانوم پشت تلفن نشسته بود و هی پرس و جو می‌کرد که این وقت شب آقا کجاست. منم از صبح برای ملیحه هی طشت طلا آوردم، دخترشونو بردم. از صبح هی آسیا بچرخ، چرخیدم. تا خُلقم تنگ شد و زدم به کوچه. سوار ماشین شدم و یه سر رفتم تا بازار. یه روسری برای خودم خریدم، دو جفت جوراب برای عفت. یه خورده قاقالی کیشمیش هم برای ملیحه. بعد پیاده رفتم تا چهار راه مولوی. دلم هوای سیراب شیردون کرده بود. رفتم جلو، یه نگاری گرفتم، یه هزارلا. همه رو یه نفری خوردم. جای بچه‌ام خالی که آب شو سر بکشه. بعدش یه پیاله چایی داغ سرپا هورت کشیدم، زبونم سوخت. توی راه هم که می‌اومدم یه ختم صلوات گرفتم که تا من نرسیدم خونه، آقا برنگشته باشه و الا قیامت می‌کنه. وقتی رسیدم خونه، الحمدلله آقا نیومده بود. خب تا بوده همین بوده. من سیدم. با آلِ علی هرکه در افتاد ورافتاد. روز قیامتم که بشه، همه‌شون باید جوابمو بدن. یه شب خواب دیدم صحرای محشره. همه چشماشون روی سرشون بود، خدا در و همسایه رو به سیخ کشیده بود تا جواب منو بدن. دیدم خاک عالم، همه عالَم محشر الافِ من‌اند. گفتم خدایا همه برن تو بهشت، الا این آقا و زنش سودابه خانوم. عفت گفت:

«شتر در خواب بیند پنبه دانه، گهی لُف لُف خورد، گه دانه دانه. دختر هی بهت نگفتم این قدر هله و هوله نخور،

شـب خـواب آشـفته می‌بینـی؟!»

حـالا دوتـا خواهـری تـوی حیـاط سـر جامـون خوابیـده بودیـم. آسـمونم صـاف و پُـر سـتاره بـود. امـا مـن هرچـی نیـگاه انداختـم، یـه سـتاره‌ام اون بـالا نداشـتم. گفتـم آدم تـوی ایـن خونـه دلشـو بـه چـی خـوش کنـه؟ دلمـو خـوش کـردم بـه مـاه قشـنگی کـه بـالای آسـمون بـود:

«حالا ماه شب چنده؟»

عفت گفت: «به شب چهارده می‌بَره. قرص ماه کامله.»

بعـد از بچـه‌اشِ رخسـاره تعریـف کـرد کـه عیـن مـاه می‌مونـه. صورتـش مثـل طَبـق، چشـم و ابـرو مشـکی، موهـا بلنـد، بلبـل زبـون. اون وقـت عفـت دماغشـو کشـید بـالا. پاشـدم نشسـتم تـوی جـام. نـور مـاه افتـاده بـود تـوی چشـای پُـرِ اشـک عفـت. منـم یـاد حسـین کـردم کـه لـب ورمـی چیـد و باباشـو می‌خواسـت. گفتـم یـه چیـزی بگـم از یـاد بچـه‌اش بیـاد بیـرون:

«راستی عفت بچه بیشتر باباشو می‌خواد یا مادرشو؟»

گفت: «بچه‌ام منو نمی‌بینه تا منو بخواد یا نخواد.»

گفتـم: «بـه گمونـم بچـه بیشـتر مادرشـو می‌خـواد. مـادر نباشـه، کـی بزاتتـش؟ بـه دنیـا اومـد، کـی بشـورتش؟ کـی تاتـی تاتـی‌اش کنـه؟ کـی تَـر و خشـکش کنـه؟ کـی هـر جـوری هسـت یـه چیزی گیـر بیـاره از دهـن خـودش وا کنـه بـرای حلقـومِ بچـه‌اش؟»

عفـت گفـت: «بـار آخـر کـه رخسـاره رو دیـدم، بچـه‌ام این‌قـده چـاق و چلـه شـده بـود کـه نگـو. بـه خـودم رفتـه، خِپلـه.»

گفتـم: «حسـین منـم قبـلِ مریضـی‌اش یـه لُپ‌هـای ور اومـده‌ای داشـت، کـه نگـو. ندیـده بودیـش کـه چـه خنده‌هـای بانمکـی می‌کـرد. چـه مامانـی مامانـی‌ای می‌گفـت. مامانـی! رفتـی، حـالا جـات می‌نَمـاد. ملیحـه رو می‌بینـم یـاد تـو می‌افتـم مـادر.

مامانـــی رفتـــی خـــون بـــه دلـــم کـــردی. حـــالا خـــاک ســـرد لحـــاف گرمتـــه مامانـــی.»

دم دمـــای صبـــح آقـــا اومـــد. دمِ پله‌هـــا کـــه رســـید، خانـــوم اومـــد تـــوی چهارچـــوب درِ سرســـرا. دستاشـــو زد بـــرِ کمـــرش و گفـــت:

«مردیکـــه بی‌غیـــرت! تـــا حـــالا کـــدوم گـــوری بـــودی؟ نمی‌گـــی دل زنـــت هـــزار راه مـــی‌ره؟!»

بعـــد دســـت کـــرد گلـــدون چینـــی قیمتـــی رو جلـــوی پـــاش شکســـت. تـــو شـــبِ ســـاکت چـــه صدایـــی داد. آقـــا بـــه روی خـــودش نیـــاورد. ســـودابه خانـــوم رفـــت تـــوی اتـــاق، یـــه مشـــت چینـــی بغـــل کـــرد آورد و زد جلـــوی پـــای آقـــا زمیـــن. آقـــا خودشـــو کشـــید کنـــار. بعـــد ســـودابه دویـــد تـــوی سرســـرا. آقـــا هـــم دنبالـــش. چنـــد جـــور صـــدای دیگـــه‌ام اومـــد. عفـــت گفـــت:

«به نظرم شیشه‌ی جاظرفی‌هاست.»

گفتم: «نه، به صدای بشقاب عتیقه‌ها می‌بُرد.»

حـــالا غیـــر از صـــدای گریـــه خانـــوم از تـــوی سرســـرا، دیگـــه صدایـــی نبـــود. حتمـــاً آقـــا داشـــت از خانـــم عذرخواهـــی می‌کـــرد. اون وقـــت خانـــوم می‌گفـــت: ببیـــن چینی‌هـــا رو شکســـتم. لابـــد آقـــا می‌گفـــت: غصـــه نخـــور فـــردا می‌گـــم شـــاگردام از در دکـــون جـــاش ظـــروف نـــو بیـــارن. گـــورِ باباشـــون هـــر چـــی می‌خـــوان بگـــن. فقـــط خـــدا بـــه داد مـــا برســـه کـــه مثـــل همیشـــه تـــا ســـه روز، بایـــد تـــاوان پـــس بدیـــم. عفـــت گفـــت:

«دو ســـه روز دیگـــه خانـــوم ســـفره بی‌بـــی سه‌شـــنبه نـــذر داره، کـــه آقـــا ســـر بـــراه بشـــه و مأمـــورا دور اینجـــارو خیـــط بکشـــند.»

ظـــروف شکســـته رو کـــه جمـــع می‌کـــردم، چقـــدر دلـــم بـــرای گلـــدون چینییـــه و بشـــقاب عتیقه‌هـــا ســـوخت. لنگـــه‌ی این‌هـــارو یـــه دونـــه‌ام عمـــه خانـــوم تـــوی صندوقخونـــه‌اش داشـــت. همـــه رو

طاهر سر مریضی و بدهکاری‌اش به باد فنا داد. خانوم صدام کرد. گفتم: «اومدم خانوم‌جون. بذارین خورده‌هاشو بریزم تو سطل.»

*

توی این دو سه روز آجیل مشکل‌گشا گرفتیم. میوه خریدیم، شُستیم، گذاشتیم توی سبد. تَرحلوا درست کردیم، گذاشتیم توی یخچال. خرما گرفتیم، رُطب. شیرینی خریدیم، خامه‌ای. پیشدستی و ظرف سوا کردیم، گذاشتیم کنار میزها. یه سرویس هم آقا آورده بود، گذاشتیم دم دست. اتاق اُرسی رو درست کردیم برای آبدارخونه. سرسرارم خلوت کردیم برای زنونه. روزِ ادای نذر که شد، همه‌ی خونه رو جارو کردیم. آینه قدیِ روی طاقچه رو پاک کردم و توش دور از چشم سودابه خانوم به خودم نیگاه کردم. توی این ده ماهه آب شده بودم. صد رحمت به نی‌ِقلیون، عکسم هیچ به خودم نمی‌بُرد. گفتم یعنی من همون عزت سادات یک سال پیش‌ام؟ چه سال نحسی بهم گذشته بود: مرگِ طاهر، داغِ حسین، آوارگی و کلفتی خودم. خدا سرِ هیچ پنابنده‌اش نیاره. این یه سال. روز روزش، شب بود. شبش هم هزار سالِ سیاه. خدایا هنوز دلم پر از حَسرته و بهِ این زودی پیر شدم.

سودابه خانوم داد زد:

«کدوم گوری رفتی گور به گور شده؟! اوا خاک عالم، عزت با توام! کجایی؟ چرا هر وقت صدات می‌کنم، غیبت می‌زنه.»

گفتم: «خانوم‌جون منو صدا کردین؟ »

گفت: «مرده شور زبونتو ببرند که اگه اینم نداشتی،

دیگــه پــس چــی داشــتی؟ بــدو چلچــراغ رو پــاک کــن تــا مهمونــا نیومدنــد. مواظــب بــاش کــه اگــه بشــکنی‌اش، می‌شــکنمت.»

تــو یــه چشــم بهــم زدن رفتــم بــالای چهارپایــه و چلچراغــو پــاک کــردم. بعــد گفــت:

«سفره سفید بلنده رو یه جای پاک پهن کن.»

روی فــرش ابریشــمی سرســرا کــه غیــر از شــاش ملیحــه بــا هیچی نجــس نشــده بــود، ســفره ســفید بلنــده رو پهــن کــردم. شــمع‌ها رو بــه نیــت چهــارده معصــوم وایســوندم تــو ســینی حلواهــا. بعــد خانــوم گفــت:

«دســتمال کاغــذی بیــار بــرای ایــن کــه مهمونــا اشک‌هاشــونو پــاک کننــد.»

گفتــم: «روضــه امــام حســینو بــا گوشــه چارقــد پــاک می‌کننــد کــه تبرکــه. نــه بــا دســتمال کاغــذی!»

گفت: «این فضولی‌ها به تو نیومده.»

❊

ایــن فضولی‌هــا بــه مــن نیومــده بــود. جلــوی در وایســادم. هــر کی از در اومــد تــو، ســلام کــردم و یــه چــادرِ ســفیدِ گُلــدارِ نمــاز، یــا یــه چــادرِ تُــوری مشــکی دادم سرشــون کننــد. اول زن جنــاب ســرهنگ اومــد. یــه لباســی تنــش بــود کــه انــگار اومــده بــود عروســی. بعــد زن شــاهپورخان بــا یــه مشــت تُحفــه تِترناهــاش اومــدن. بعــد زن شــمس‌اله خــان وکیــل مجلــس اومــد. راه کــه می‌رفــت، انــگار یکــی بشــکه بســتنی رو تــوی بشــکه یــخ می‌چرخونــه. بعــد هــم بقیــه اعیونــا اومدنــد. خونــه شــد بــلا نســبت عفــت، سگســارون. بــس کــه دوییــدم تــوی اتــاق اُرســی، پیــش عفــت، یــا تــوی اتــاق زاویــه، لَــب هِــرّه، یــا تــوی سرســرا و چایــی بُــردم و ظــرف کثیــف

پس آوردم، چُلاق شدم. بس که دوییدم لبِ حوض تا تخم مولِ نمی‌دونم کدوم پدرسوخته نیفته توی حوض خفه بشه، نصف عمر شدم. هرکی‌ام از راه رسید، بقچه بندیل‌شو انداخت روی کول من و افتاد به استنطاق‌کردن من:

«تو کلفت سودابه خانومی؟»

«تو عروس رختشور بَمِدُونَکی؟»

«تو کی‌اک نیستی؟»

که توبه‌کار شدم. سودابه خانوم اومد دم اتاق اُرسی گفت:

«عزت! پس چرا مِس‌مِس می‌کنی؟ چایی بیار ذلیل مرده... عزت! پس چرا واموندی؟ شُله‌زرد بیار... عزت! آش رشته چی شد پس؟ عزت! بجنب بچه خانوم سرهنگو سرپا بگیر. عزت! دِ تکون بخور جزِّ جیگر زده. حواله‌ات به دو دست بریده‌ی اباالفضل که توی این خونه می‌خوری و پس نمی‌دی. عزت حالا برو با بچه‌ها بازی کن گُل‌هارو نَکَنند.»

«آسیا بچرخ.»

«می‌چرخم.»

«جونِ خاله‌جون.»

«می‌چرخم.»

«عزت! خوب گوشتو وا کن ببین چی می‌گم. حواست باشه کسی جادو جنبل ننداز‌ه توی خونه. باید چشاتو چهارتا کنی. من هزارتا دشمن دارم.»

بعد آقا روضه‌خون اومد. رفت نشست توی اتاق زاویه به روضه خوندن. سودابه خانوم یه گوشواره سبز قشنگ گوشش بود، مثل یاقوت. یه لباس بلند هم تنش بود که وقتی راه می‌رفت، قد خِپله‌اش معلوم نشه. شاید برای خط‌های راه راه لباسش بود که این‌قدر رشید نشونش می‌داد. آقا هی روضه

خونـد، زن شـمس‌اله خـان و زن جنـاب سـرهنگ خندیدنـد. آقـا هـی سـرِ هفتـاد دو تـن را بُریـد، اینـا هِّـر و کِّـر کردنـد. آقـا تـوی خرابـه‌ی شـام بـود کـه بـاز سـودابه خانـوم صـدام کـرد. مـن بدبخـت بـا یـه دسـت چایـی ببـر، بـا یـه دسـت اشـک‌هامو پـاک کـن. حـالا دلمـم تـوی ایـن شـلوغی از ایـن روضه‌هـا بدجـوری گرفتـه و ولـم نمی‌کنـه. سـکینه قربونـش بـرم یـه الـف بچـه، تـوی خرابـه شـام، لـب بـه غـذا نمـی‌زده. می‌گفتـه: عمـه بابامـو می‌خـوام. قربـون لـب تشـنه‌ات، یـا اباعبـدالله. یزیـد می‌شـنوه، می‌پرسـه ایـن بچـه‌ی کیـه گریـه می‌کنـه؟ راوی می‌گـه بهـش گفتنـد: سـکینه نـور عینـه، دختـرِ امـام حسـینه. می‌گـه چـی می‌خـواد ایـن بچـه؟ می‌گـن بهونـه‌ی باباشـو می‌گیـره. راوی نقـل می‌کنـه کـه یزیـد گفـت: ایـن سـرِ بریـده رو از تـوی تشـت برداریـن، بذاریـن تـوی طبـق، ببریـن بـرای اون دختـر. وقتـی طبـق رو مـی‌آرن خرابـه شـام، همـه خرابـه روشـن می‌شـه. طبـقِ نورانـی رو می‌ذارنـد جلـوی سـکینه. ایـن بچـه فکـر می‌کنـه بـراش غـذا آوردنـد.

«اوه، کوری مگه دخترجون؟! لباسم از دست رفت.»

زن خانـوم سـرهنگ بـود. یـه جیغـی کشـید کـه زهـره تـرک شـدم. سـودابه خانـوم هـم هـر چـی از دهنـش در اومـد نثـارم کرد. تـوی دلـم گفتـم: خـب چیـکار کنـم؟ بـه جهنـم کـه آش رشـته ریختـه روش. چقـدر خودمـو باریـک کنـم؟ از گشـنگی می‌مردنـد اگـه صبـر می‌کردنـد تـا آقـا روضـه‌اش تمـوم بشـه؟ یکـی بچـه‌ی ریـغ ماسـی‌اش رو داد دسـت مـن. یکـی دو نفـر هـم ایـش و ویـش کردنـد. مـادر بچـه بهـم گفـت:

«خیلـی خـب دخترجـون دریدگـی نکـن. بیـا بـرو ایـن بچـه رو بشـور.»

مهمونا همه چی رو که هَپلو هَپو کردند، راهشونو کشیدن و رفتند. بازم من موندم و عفت با یه خروار کار، با غرغرهای سودابه خانوم که:

«دستم می‌شکست و سفره نمی‌انداختم. اومدن خوردن و بردن، یه مُشت حرف و حدیث بی‌خودی برای من درست کردند. نمکم کورشون کنه.»

آخر شب که شد، پوست آجیلِ مشکل‌گشارو ریختم به آب تمیز و روونی که از پای درخت‌های تبریزی حیاط رد می‌شد. حالا تا این آب برسه به چاله خَرکُشی، همچین می‌شه سیاه سیاه.

❊

فردا آقا بازار نرفت. نزدیکای ساعت ده که شد، دوتا از شاگردهای حجره‌اش در زدند. درو که باز کردم، اومدن تو. آقا منتظرشون بود. توی دستشون یک قاب عکس بزرگی از شاه بود که دورش را با لامپ‌های ریز چراغونی کرده بودند. یه راست رفتند توی سرسرا و قاب عکسو زدن به دیوار سرسرا. بعد هم با آقا سوار ماشین شدند و رفتند. خانوم اومد تو ایوون و دستشو گرفت رو به آسمون و گفت:

«خدایا مرادم رو گرفتم. شوهرم سر عقل اومد.»

دم دمای ظهر، من و عفت داشتیم ظرف‌های دیروز را می‌شستیم که در زدند. خود سودابه خانوم در رو باز کرد. فیروزه خواهرش بود. سودابه خانوم گفت:

«سلام آبجی. رسیدن بخیر. خوبی، خوشی، سلامتی؟ چی شده سرزده اومدی؟»

فیروزه خانوم گفت:

«سلومت باشی خواهرجون. الهی که خدا از خانومی کم‌ات نکنه. هیچی، باز دیشب که از اینجا رفتم، با این مرتیکه بی‌همه چیز دعوام شد. چیه؟ یه خورده تریاک و شیره‌اش عقب افتاده بود. الهی خودش و بچه‌هاش یه جا ور بپرند.»

سودابه خانوم گفت:

«خواهر نفرین نکن. به سینه می‌زنی، مرغ آمین اون بالا نشسته، یه وقت می‌گه آمین، به روز سیاه می‌افتی.»

گفت: «به جهنم. این هم شد زندگی آخه؟! صد رحمت به زندگی سگ. صد رحمت به زندگی دو تا کلفتت.»

من و عفت به هم نیگاه کردیم. این قدر بهمون برخورد که نگو. عفت گفت:

«به روی خودت نیار.»

سودابه خانوم گفت:

«حالا چی شده این وقت ظهر راه افتادی؟»

گفت: «راستش اومدم ازت اون گوشواره سبزهارو امانت بگیرم، امشب دنبالش برم مهمونی، ببینم کدوم گوری می‌ره هر شب.»

سودابه خانوم دست کشید به گوش‌هاشو گفت:

«وای گوشواره‌هام کو؟ عزت! عفت! شما ورداشتین؟»

عفت گفت:

«نه خانوم، خدا شاهده ما خبر نداریم.»

گفت: «پس چی شده؟ حق ندارین پاتونو از این خونه بذارین بیرون، تا تکلیف گوشواره‌هام معلوم شه.»

خواهرش که رفت، من دل توی دلم نبود. عفت گفت:

«نترس گوشواره‌ها گم نشده. این‌طوری گفت خواهره رو از سر واکنه.»

گفتم: «خرحمالی بکنیم، بُهتون هم به ما ببندند. اگه این جوریه، من دیگه توی این خونه بند نمی‌شم. برم کلفتی خدارو بکنم که بهتره تا آدم این مردم قدرناشناس باشم. بعدِ ده ماه زحمت‌کشی، اینش مونده بود که بهم وصله دزدی هم بچسبونن.»

ظرفها رو که آب کشیدم گفتم:

«خانوم با اجازه‌تون من دارم می‌رم بیرون. اگه می‌خواین برای گوشواره‌ها منو بگردین، حاضرم.»

گفت:

«نه، پیدا شد. ولی یه وقت به فیروزه خانوم نگی‌ها!»

از خونه اومدم بیرون. حالا جایی رونداشتم برم. کاری‌ام از دستم برنمی‌اومد. برگشتم خونه. شب، سر نماز نشستم به نفرین کردن، که خدا آقا و خانوم رو به صبح نرسونه. اما از دعای گربه کوره، کی تا حالا خدا بارون فرستاده بود. بعد دعا کردم که خدا آقا و خانوم رو به ما مهربون کنه، تا من و عفت سالیون سال همین‌جا براشون کار کنیم. اما بازم چشمم از این جماعت آب نمی‌خورد. این شد که صبح عَلَی‌الطُلوع یه تیکه نون به نیش کشیدم و از عفت خداحافظی کرده و نکرده زدم به چاک جَده. کجا؟ هرجا که قسمته. تا قسمت آدم چی باشه.

۳

برگشـــتم. کفتـرِ چاهـی، جَلـد مسـجده. اول یـه تُـکِ پـا رفتـم خونـه‌ی جواهرخانـوم. گفـت:

«به به سلاملکم عزت سادات. کجا بودی؟ کجا می‌ری؟»

گفتـم: «از دولتـیِ سـرِ شـما پیـش خواهـرم کار می‌کـردم. بلانسـبت شـما خانومـش خـوش اسـتقبال بـود و بـد بدرقـه. بـرای یـه چیـز جُـزوی نزدیـک بـود باهـاش دعـوا مرافـه‌ام بشـه.»

جواهرخانـوم صورتـش پرچـروک شـده بـود و دیگـه دل و دمـاغ سـابق رو نداشـت. از جیـک جیـک سـابق هـم افتـاده بـود، امـا هـی ایـن پـا و اون پـا می‌کـرد کـه یـه چیـزی بگـه. گمونـم بـرای کرایه‌هـای پـس افتـاده اتاقـش بـود. فی‌الفـور دسـت کـردم تـوی جیـب پیرهنـم، کیسـه‌مو درآوردم. از مواجـب ماهـی صـد و پنجـاه تومـن، هـزار تومنـی تـوی جیبـم بـود. سـیصد تومنـی کـه بـه جواهـر خانـوم بدهـکار بـودم رو دادم و اثاثیه‌مـو از گـروش درآورم. پولـو کـه دیـد، گُل از گُلـش شِـکُفت و گفـت:

«بفرما تو یه چایی برات دم کنم.»

خر وامونده منتظر چیه؟ منتظر یه چُش. رفتم تو پیشش نشستم. بعد گفت:

«آقای مسجد دنبالت می‌گشت.»

گفتم: «آقا؟»

گفت: «به سرِ علی قسم. خدا کورم کنه اگه دروغ بگم.»

گفتم: «آقا با من چی‌کار داره؟ خوبه برم مسجد یه سر و گوشی آب بدم.»

گفت: «چرا مسجد؟ خونه‌شون اومده توی کوچه‌ی فشاری. وایسا عصری خُنکا که شد، برو دم خونه‌شون.»

توی خنکای عصر زدم بیرون. در خونه آقا که رسیدم، کوبه در روکوبیدم. یه زنی اومد دم در، روشو کیپ گرفته بود. سلام کردم گفتم:

«منزل آقا اینجاست؟»

گفت: «بعله.»

گفتم: «من عزت ساداتم. گویا آقا با من کاری داشتن.»

گفت: «بفرمایین تو، تا صداشون کنم.»

رفتم تو، نشستم روی گلیم دم در. زن آقا پشتم یه متکا گذاشت. صورتش مثل قرص ماه نورانی بود. بعد رفت آقارو صدا کرد. هر دوشون عزت و احترامی بهم گذاشتند که یادم رفت یک سال کُلفتی می‌کردم. آقا گفت:

«خواهر ما خیلی پرس و جو کردیم. دیگه داشتیم از یافتن شما ناامید می‌شدیم.»

گفتم: «منم دلم می‌خواست توی مسجد بمونم، اما با حرف‌های حاجی اولیایی، همه‌اش تو شکیات سهویات بودم که برم یا بمونم. تا این که خودش جوابم کرد. حالام که

شـنیدم خـادم آوردیـن.»

گفـت: «والله راسـتش یـه امـر خیـر دارم. یـه خُدّامـی بـرای ایـن مسـجد آوردیـم، بهـش می‌گیـم آقـای خادمـی. یـه پسـر هشـت ساله‌ام داره. امـا زن خـدا بیامـرزش عمرشـو داده به شـما. خودشـم آدم بـدی نیسـت. خیلـی مؤمـن و بـا خداسـت. همـون روزایـی کـه شـما دیگـه غیبـت کُبـری کردیـن، ایشـون اومـد. همیـن چنـد روز پیش‌هـا صحبـت افتـاد کـه ایشـون می‌خـوان تجدیـد فـراش کننـد، کـه یـاد شـما کـردم. حـالا اگـه شـما رضایـت می‌دیـن کـه صـداش کنـم همدیگـه رو ببینیـن.»

قرار مدارامونو با آقا گذاشتیم برای فردا صبح. گفت:

«اگـه خواسـتی زودتـر ببینـی‌اش، شـب بیـا مسـجد. همونیـه کـه اذون می‌گـه.»

غـروب کـه آسـمونو خـون گرفـت، یـه اذونـی گفتنـد غصـه‌دار. حـالا مـن انـگار تـوی اتـاق جواهرخانـوم دارم زنـده بـه گـور می‌شـم. صـدای مـؤذن انـگار از تـه چـاهِ ویـل می‌اومـد بیـرون. طاقـت نیـاوردم، در اتاقـو بـاز کـردم، صـدای بلنـد اذون ریخـت تـو گوشـام.

فـردا صبـح رفتـم خونـه‌ی آقـا. رومـم گرفتـم. خادمـی هـم اومده بـود. یـه مـرد میونـه سـال، بـه قاعـده. بعضِ آقـا نباشـه، بَـر و روش بـد نبـود. چشاشـم انداختـه بـود پاییـن. آقـا هـم سـاکت نشسـته بـود. بـه دلـم بـرات شـد آدم خوبیـه و کارمـون سـر می‌گیـره. بعـد آقـا گفت:

«خب؟»

حـالا بـه کـی؟ خـدا می‌دونـه. مونـده بـودم کـه مـن بایـد بپسـندم یـا اون. همیـن جورهـا گذشـت تـا پـا شـدیم.

بـا لـب و لوچـه آویـزان برگشـتم خونـه جواهرخانـوم. تـا عصـر

تــوی هــزار جــور هــول و ولا بــودم. جواهرخانــوم گفــت:
«چی شد پس؟»

گفتــم: «هرچــه پیــش آیــد، خــوش آیــد. فــوقِ فوقــش کلفــت خــود، خانــوم خــود.»

حــالا چرکــی هــم بــه تنــم وُول می‌زنــه کــه نگــو. پاشــدیم بــا افتخارســادات رفتیــم حمــوم. ایــن افتخــار از اون زن‌هــای زنــده دِلــه. دوتــا بچــه‌اش مــردن، عیــن خیالــش نیســت. از اون بِرُونِــه خوشحال‌هاســت. مثــل دختری‌هــای مــن، یــه لــب داره و هــزار خنــده. پــول حمــوم اونــم مــن حســاب کــردم. تــا چشــم یــه مُشــت گــدا گشــنه بــه پول‌هــای قلنبــه‌ی تــوی جیبــم افتــاد، هــوار شــدن روم. یکــی بقچه‌مــو ورداشــت. یکــی کفش‌مــو جفــت کــرد. یکــی چایــی آلبالــو بــرام ریخــت. منــم پنــجزار دادم بــه جومــه‌دار. مثــل گل شــکفته شــد. بدبخــت خیــال کــرد زن ســردار فاخــر حکمتــم. دویــد از تــوی کمــدش یــه عطــر درآورد، مالیــد بــه گلــوم و ســر و ســینه‌ام. عطــرش بــوی گُــل خَرزَهــره رو مــی‌داد. دل و اندرونــم بــه هَــم خــورد. دیــدم دارم خفــه می‌شــم، دوییــدم بیــرون. شــب کــه شــد گفتــم:

«دیگه می‌خوام زحمتو کم کنم جواهرخانوم.»

گفت:

«بــه خــدا اگــه بــذارم. کجــا می‌خــوای بــری؟ می‌ترســی یــه لقمــه نــون و چایــی نــذارم جلــوت.»

گفتــم: «مگــه نشــنیدی می‌گــن مهمــون روز اول طــلاس، روز دوم نقــره، روز ســوم مســه.»

گفت: «اختیار داری خونه‌ی خودته.»

گفتم: «خدا از صاحبش کم نکنه.»

مونــدم. می‌خواســت تعــارف نکنــه. مگــه نمی‌دونســت تعــارف

شـابدولعظیمی اومـد نیومـد داره.

کلـه‌ی سـحر زن آقـا اومـد دنبالـم، کـه خواهـر شناسـنامه‌ات رو وردار و بیـار. هرچـی گشـتم، سـجلتم نبـود. معلـوم نبود همـه اوراق زار و زندگی‌مــو طاهــر کجـا گــم وگــور کــرده بــود. بی‌ســجلت رفتـم محضـر. بـه خاطـر آقـا بی‌سـجلت عقـدم کـردن. چـه آقـای خـوب و نورانـی‌ای. گفـت:

«به پای هم پیرشین.»

همیـــن. برگشـــتم خونـــه. در اتـــاق خودمـــو بســـتم. ســـرخاب سـفیدآبو ورداشـتم گذاشـتم روی طاقچـه. آینـه‌رو از لای اثاث‌هـا کشـیدم بیـرون. چـه غبـاری روشـو گرفتـه بـود. هـا کـردم بـا گوشـه‌ی چـادر پاکـش کـردم. مگـه پـاک می‌شـد. گرفتـم جلـوی رویـم و بـه خـودم خریـداری نـگاه کـردم. لبـام خشـکیده، صورتـم تکیـده، چشـمام گـود رفتـه. گفتـم آینـه‌ی کثیـف، خوبـه بـرای آدم بَـدگِل، کـه بگـه آینـه کثیفـه و الا مـن بـدک نیسـتم. پیرهـن چیـتِ گلـدار آبـی رو پوشـیدم، بـا چارقـد قرمـزه. بعـد یـاد طاهـر افتـادم. چارقـد سـیاه‌ه‌رو دوبـاره سـرم کـردم. می‌خـواد شـوهرم خوشـش بیـاد، می‌خـواد بـدش بیـاد. دختـر کـه نگرفتـه. بعـد هـوا ورم داشـت. زن طاهـر کـه شـده بـودم، تـوی همیـن اتـاق روی سـرم قنـد سـابیدن. عمـه خانـوم اومـد وشـگونم گرفـت و گفـت:

«ادا و اصول نیایی‌ها! زود بعله رو بگو.»

این‌قـدر خالـه خانباجـی و دختـرِ دمِ بخـت دورمـو گرفتـه بودنـد کـه انـگار عروسـی دختـرِ شـاهِ پریونـه. بعـد نشـوندنم روی تخـت. روی تـور سـرم یـه تـاج گذاشـتن پُـرِ مرواریـد. یـادش بخیـر. سـه شـب و سـه روز واسـه‌ی خـودم پادشـاهی‌ای کـردم. بلـه رو کـه گفتـم، عـزا گرفتـن کـه چیـکار کننـد. خـب خونـه عـروس و دومـاد یـه جـا بـود. کجـا می‌رفتیـم؟ دور حیـاط می‌گشـتیم

و می‌اومدیم توی همین اتاق؟ این شد که الکی سوار درشکه‌ام کردند و زَلم زیمبو راه انداختن دنبالم. زیر طاقی درشکه محله رو مخمل قرمز کشیدند. یارو درشکه‌چی رم از قبل دیده بودند. پیشونی اسب‌شو با طنابِ رنگ و وارنگ برامون آذین بسته بود. با طاهر نشستیم اون تو. درشکه چی هی بوق زد و اسبه دور محله چرخید. که چی؟ که خلایق هوار هوار، ناسلامتی ما یکی رو امشب بدبخت کردیم. بچه‌های کوچه هم از پشت درشکه آویزون شده بودند و جیغ و داد می‌کردند. درشکه‌چی هم با تسمه زد تو صورت یکی‌شون که نقش خیابون شد. شاید آه اون بچه به این روز نشوندم.

توی دلگیری غروب، باز زن آقا اومد که آقای خادمی خونه ما منتظرته. رفتم. خادمی توی اتاق بیرونی نشسته بود. سلام کردم و روبروش نشستم. رومم گرفتم. خادمی هم از خجالت سرشو بلند نمی‌کرد. زن آقا پاشد و مارو تنها گذاشت. حالا دل توی دلم نیست. خدا خدا کردم اون یه چیزی بگه و این سکوت سنگین بشکنه. اونم انگار گنجیشکه و افتاده توی قفس. جیک نمی‌زد. هی با نگاهش پرکشید تا پشت شیشه‌ها و برگشت. گفتم خدایا من هیچ وقت این‌قدر بی‌دست و پا و خجالتی نبودم. خادمی این دست و اون دست کرد و عاقبت گفت:

«می‌بخشین خواهر.»

بعد حرفشو خورد و یادش رفت چی بگه. از خنده داشتم روده بُر می‌شدم. اگه نمی‌ترسیدم بگه مسخره‌ام می‌کنی، اتاق‌رو از خنده می‌ذاشتم روی سرم. آخه کی به زنش از خجالت می‌گه خواهر. همون‌جا مِهرش به دلم افتاد. سر

آخـر بـه حـرف اومـد:

«راسـتش مـن هنـوز معلـوم نیسـت جایـم کجاسـت. بایـد از آقـا اجـازه بگیـرم ببینـم می‌تونیـم تـوی همـون اتـاق کوچیکـه‌ی گوشـه مسـجد زندگـی کنیـم؟ شـاید یـه مـدت بایـد ایـن ور و اون ور بمونیـد تـا بعـد.»

گفتم: «اگه صلاح بدونین بریم یه جایی.»

گفت: «مثلاً کجا؟»

گفتم: «چه می‌دونم. النگه‌ای، اوشون فشمی، دربندی.»

گفـت: «بریـم امامـزاده داود. از اونجـا پیـاده بریـم شهرسـتونک دهِ مـا. اَلبـت اگـه موافـق باشـین.»

گفتم: «اختیار من دست شما.»

فـردای اون روز، کلـه‌ی آفتـاب راه افتادیـم. روز پنجشـنبه بـود. عصـری رسـیدیم امامـزاده داود. زیـارت کردیـم، شـبم همون‌جـا تـوی حیـاط قاطـی مـردم خوابیدیـم. سـپیده‌ی صبـح کـه زد، دوبـاره راه افتادیـم. کجـا؟ شهرسـتونک. از یـک کـوه بـزرگ کـه رد شـدیم، افتادیـم تـوی دل یـه مشـت تپـه و کـوه. یـه راه مالـروی پر پیـچ و خمـی بـود، عیـن پـرده نقاشـی. گفتـم:

«اینجـا چـه قشـنگه آقـای خادمـی! وای خـدا چـه گل‌هایـی! صبـر می‌کنیـن گل بچینـم؟»

گفت: «به شرطی که زود باشی.»

شـروع کـردم گُل‌چیـدن. گل لالـه، گل شـقایق، یـه گلـی شـبیه بنفشـه، بـاز خادمـی گفـت:

«زود باش.»

گفتم: «باشه الان. مگه شما هفت ماهه به دنیا اومدی؟»

گفـت: «نـه از قضـا ده ماهـه بـه دنیـا اومـدم. بـه ایـن راحتـی بـه دنیـا نمی‌اومـدم کـه. فهمیـده بـودم دنیاتـون کثیـف شـده،

منــو می‌خوایــن بــرای جاروکشــی. ننــه‌ام جیــغ مــی‌زد خادمــی بیــا. بابــام اخــم کــرده بــود کــه یعنــی اگــه نیــای کتکــه. ننه‌جونــم هــم بــه قُرآنــی کــه روی ســینه محمــده، قســمم مــی‌داد. هــی می‌گفــت: ننه‌جــون بیــا اینجــا بــرات تخــتِ پادشــاهی زدن. منتظــرن بیــای جــای احمدشــاه حکومــت کنــی. بی‌عقلــی کــردم بــاور کردمــو اومــدم. اگــه می‌دونســتم دروغــه کــه حــالا حالاهــا نمی‌اومــدم. می‌ذاشــتم تــوی شــیکمِ مــادرم پیرشــم، دم مــردن می‌اومــدم. اونــم بــرای ایــن کــه از تــو خداحافظــی کنــم.»

گفتــم: «خــدا مرگــم بــده، همچیــن تعریــف می‌کنــه کــه آدم بــاورش می‌شــه.»

گفت: «پس چی خیال کردی؟»

گفتم: «بگو سرِ علی راست می‌گم.»

گفت: «به سرِ عزت سادات.»

بعــد هــر دوتــا خندیدیــم و مــن یــه بغــل گلِ شــقایق ریختــم تــوی دومنــش. بهــم گفــت:

«گل باشی خانوم.»

گفتم: «هستم دیگه. چی خیال کردین؟»

اون‌وقــت هــر دو این‌قــدر خندیدیــم کــه گریه‌مــون گرفــت. چــه گریــه‌ای! مــن بــرای حســین، اون بــرای گریــه مــن. خدایــا چــه مــرد مهربونــی نصیبــم کــردی. هــزار بــار شــکرت. گفتــم:

«ناراحتــت کــردم. آخــه مــن دلــم شیشــه‌ایه، اشــکم هــم در مشــکمه. روضــه بخونــن، گریــه‌ام می‌گیــره. اذونــم می‌گــن، غصــه‌ام می‌شــه. آوازم می‌خونــن، گریــه‌ام می‌گیــره.»

گفت: «خنده رو نگفتی. خنده‌تم می‌گیره، گریه می‌افتی.»

اون‌وقــت بــاز خندیدیــم، تــا خــود شهرســتونک. چــه روز خوبــی! یــادش بخیــر. خیلــی وقــت بــود دلــم هــوس یــه دیــار دیگــه رو

کـرده بـود.

«خدا خیرت بده آقای خادمی.»

عصـری نشسـتیم لـبِ یـه چشـمه‌ی کوچیـک میـون راه، بـه آب خـوردن و دسـت و رو شسـتن و خسـتگی درکـردن. ناهـارم همون‌جـا خوردیـم. یـه دونـه نـون، یـه سـیر پنیـر، پنـج تـا دونـه خیـار، بـا یـه عالمـه محبـت. شـده بـودم مسـتِ تماشـا. تمـام کـوه و تپه‌هـای دور و بَـر سـرخ و سـبز بـود. گفتـم:

«آقای خادمی خلقت خدا رو بنازم!»

گفت: «اوهون.»

اون‌وقـت تـوی چشـاش بـرای اولیـن بـار نیـگاه کـردم. یـه غمـی تـوی چشـاش نشسـته بـود کـه نگـو. مثـل یـه بـره‌ی معصـوم. بعـد یـه گولـه‌ی اشـک اومـد بیـرون و از لای ریشـش سُـر خـورد پاییـن. گفتـم:

«آقـا! تـو کـه می‌گفتـی دلـت از آهنـه، بـرای چـی گریـه می کنـی ؟ »

یـاد بچـه‌اش افتـاده بـود کـه تنهـا تـوی مسـجد مونـده بـود. سـر شـب رسـیدیم شهرسـتونک. چهـار سـاعت راهـو یـه روز طـول داده بودیـم. چـه روزهـای خـوش زود می‌گـذره. آخـر شـب کـه شـد، جـا انداختیـم. کجـا؟ تـوی هـوای آزاد، کنـار نهـرِ آب. شـب پُـر از صـدای جیرجیـرک، پـر از واق واق سـگ، پـر از هوهـوی بـاد، بـا خِش‌خِـش برگ‌هایـی کـه تـو بـاد می‌رقصیدنـد. بعـد از دور صـدای زوزه اومـد. یـه خـورده خـوف وَرم داشـت. گفتـم:

«نکنه حیوونی، مار و عقربی، چیزی بیاد سر وقت‌مون.»

شروع کردم به دعا خوندن:

«بستم دُم مار و نیش عقرب. با مُهرِ نَبُوّتِ پِیَمبَر.»

بعد دست زدم. خادمی گفت:

«وا، چرا همچی می‌کنی زن؟ مگه عروسیه دست می‌زنی نصفه شبی؟!»

*

دم دمای صبح خادمی بیدارم کرد. چشام به لبخندش واشد. یک گل داد دستم. چه گلی! مثل لباس عروس. گفتم:

«خوب بود اسم این گل رو می‌ذاشتن عروسِ صحرا.»

گفت: «خب می‌گم از این به بعد بذارن.»

دیدم اونم شوخی‌اش گرفته. پاشدم. نشستم لبِ جوبِ آب. باد خودش جامونو جمع کرد گذاشت کنار درخت‌ها. یه مُشت آب زدیم به صورت‌مون. همچین بود تگری تگری. اشتهام وا شد گفتم:

«حالا گشنمه.»

گفت: «خامه و عسل می‌خوری؟»

گفتم: «آره. ماهِ عسله دیگه.»

گفت: «روز عسله. چون تا عصری باید برگردیم مسجد. بچه‌ام تنهاست.»

اگه حسینِ منم بود، الان تنها مونده بود. عسل و خامه بِهِم زَهرِ مار شد. دیدم خادمی ناراحت می‌شه، جلوی اشک‌هامو گرفتم. نزدیکی‌های ظهر از فامیل‌هاش خداحافظی کردیم و راه افتادیم. خادمی گفت:

«بیا از این‌ور بریم.»

جاده خلوت، راه طولانی، یه درخت غریب، من و خادمی. گفتم:

«می‌آی بدوییم؟»

گفت: «آره.»

گفتـم: «اِهِـک، کـه زود برسـیم. نخیـر لازم نکـرده. حیـف جـای بـه ایـن باصفایـی نیسـت؟ بیـا زیـر ایـن درخـت بشـینیم.»

گفت: «تو به این تیر چراغ برق می‌گی درخت؟»

گفتـم: «باشـه دلـم یـه سـایه می‌خـواد تـا بشـینم زیـرش و بـه آفتـاب دهن‌کجـی کنـم.»

گفـــت: «زشـــته زن، یکـــی می‌بینـــه. اونـــم همیـــن کارهـــارو می کـــرد.»

گفتم: «خادمی راستشو بگو من بهترم یا اون زنت؟»

گفـت: «ای بابـا! شـروع کـردی. زن جماعـت بـه مُرده‌ام حسـودی می‌کنـه. حیـف ایـن سـایه‌ی درخـت نیسـت.»

گفتـم: «تـو بـه ایـن تیـر چـراغ بـرق می‌گـی درخـت؟ یـالله راستشـو بگـو ناراحـت نمی‌شـم.»

گفت: «خیال کن اون.»

گفتـم: «بعلـه دیگـه، اگـه منـم مُـرده بـودم، حـالا خاطرمـو بیشـتر می‌خواسـتی. خـدا الهـی مرگـم بـده تـا این‌قـدر خـوار و ذلیـل نشـم.»

گفـت: «بابـا دسـت بـردار. آخـه سـوالت بی‌خودیـه. تـو نشـنیدی خـاکِ مـرده سـرده. آدم مِهـر زنـده‌رو ول نمی‌کنـه، مـرده رو دوسـت داشـته باشـه کـه.»

دروغ می‌گفـت. از دعاهـای سـر نمـازش معلـوم بـود کـه هنـوز اونـو دوسـت داره. گفتـم:

«منظـورت اینـه کـه اگـه مـن بمیـرم، تـو یکـی دیگـه‌رو مـی‌ری پیـدا می‌کنـی.»

گفـت: «تـو بـه هیـچ صراطـی مسـتقیم نمی‌شـی. همـه‌اش حـرف خودتـو می‌زنـی.»

گفتـم: «دلـم می‌خـواد. می‌خواسـتی نیاریـم. کسـی کـه

مجبــورت نکــرده بــود.»

بعـد قهـر کـردم و راه افتـادم، یکـه و تنهـا. خادمـی هـم لـج کـرد نشسـت. یـه خـورده کـه راه رفتـم، از خـرِ شـیطون اومـدم پاییـن. صـدا زدم:

«خادمی.»

کوه‌ها همصدام شدند: خادمی... خادمی گفت:

«چیه عزت سادات؟»

کوه‌هــا اســم‌مو صــدا کردنــد: عــزت ســادات... خوشــم اومــد. بــازم صــدام کــرد:

«عزت سادات! عزت سادات!»

حــالا همــه‌ی دنیــا منــو صــدا می‌کردنــد. ای خــدا، یــه دفعــه چــه ارج و قربــی پیــدا کــرده بــودم. خادمــی اومــد. از تنهایــی در اومــدم. تــوی راه هــی نازمــو کشــید. از خــدا و پیغمبــر گفــت. از ثوابــی کــه زن خــوش اخــلاق می‌بــره. پرســیدم:

«پیغمبر از مرد خوش اخلاق چیزی نگفته؟»

تــا رســیدیم بــه یــه تپــه. نشســتیم رو یــه تختــه ســنگ. یــه بــادی بــه اون چنــد تــا درخــت روی تپــه افتــاده بــود. چادرمــو بــه بــاد دادم و خودمــو تــوی چشــاش نــگاه کــردم. چــه خجالتــی کشــیدم. گفتــم:

«خادمــی مــی‌آی شــب همین‌جــا بمونیــم؟ زیــرِ ســقف آســمون. دلــم یــه هــوای تــازه می‌خــواد.»

موهاش توی باد پریشون شده بود. مثل موهای من:

«اوا خاک عالم، یه مرد داره می‌آد خادمی.»

خادمــی خودشــو جمــع کــرد. منــم چــادر رو کشــیدم روی خــودم. از کمرکــش تپــه‌ی روبــرو یــه مــرد بــا قاطــر پــر از بــارش می‌گذشــت. گفتــم:

«خادمی راه کدومه؟ بیراهه نریم؟»
گفت: «با خداست.»
بـا هـم کـورس گذاشـتیم. تـوی یـه چشـم بـه هـم زدن رسـیدیم بـه جـاده‌ی اصلـی. حـالا چـه وقتیـه؟ شـبِ مُـرده. اینجا کجاسـت؟ آبیـک، ده فرسـخ اونـور کـرج. گفتم:
«خادمــی قُدرتیــه خــدا چــه زود رســیدیم. آدمیــزاد از کبوتــرم پرنده‌تــره.»

❊

وقتــی برگشــتیم، پســر خادمــی نبــود. یــه الــف بچــه کجــا رفتــه بــود؟ خادمــی رفــت تــوی شبســتون، تــوی وضوخونــه، روی پشــت‌بوم، تــوی زنونــه، همــه جــا رو سَــرک کشــید، بچــه نبــود. رفــت تــوی کوچه‌هــا، کوچــه‌ی فشــاری، کوچــه‌ی مســجد نــو، کوچــه‌ی درختــی، تمــام لــبِ خــط، از گارد ماشــین تــا چالــه خَرکُشــی، از ایــن ور تــا تیــر دوقلــو، از اون ور تــا دایــره خراســون، بگیــر و بــرو تــا میــدون شــاه، تــوی هــر ســوراخی ســر کــرد، اثــری از آثــار بچــه‌اش نبــود.
کجــا رفتــه بــود ایــن بچــه؟ منــم افتــادم بــه دنبالــش. هــی نشــونیِ بچــه‌ای رو کــه هنــوز ندیــده بــودم، از ایــن و اون پرســیدم. اولیایــی گفــت:
«از شوم پنجشنبه که رفته، دیگه برنگشته.»
خادمی گفت:
«بریم خونه‌ی آقا اجازه بگیرم برم کلونتری ببینم اونجاست.»
گفتــم: «یقیــن تــو بی‌اجــازه آقــا آبــم نمی‌خــوری. مــرده شــور نــونِ نوکــری رو ببرنــد.»
گفــت: «بــرای اینــه کــه می‌گــن پنــاه بــردن بــه طاغــوت گنــاه

داره.»

با هم راه افتادیم. زن‌آقا خیلی تحویلم گرفت. رفتیم توی اندرونی. خادمی و آقا هم توی حیاط، پشت پنجره با هم حرف زدند. آقا گفت:

«برو. این مورد با پناه بردن به طاغوت فرق می‌کنه.»

بعد یه مشت کاغذ چاپ شده داد دست خادمی و گفت:

«اینارم طبق معمول به مصرف خیرش برسون.»

از در که اومدیم بیرون، خادمی اونارو داد دست من گفت:

«بگیر زیر چادرت.»

گفتم: «اینا دیگه چیه؟»

گفت: «اعلامیه است. مواظب باش کسی نبینه.»

تا شب خادمی هرچی مسجد و کلونتری اون دور و بَر بود رو سر زد، اما بچه‌اش انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. شبِ یکشنبه تا صبح خواب به چشم‌مون نرفت. خادمی گفت:

«توی تهرون فامیلی‌ام ندارم که بگم رفته اونجا.»

روز بعد، گرگ و میش هوا راه افتادیم. خادمی بُغ کرده بود. منم توی دلم غُلغُله شام بود. دندونم هم بدجوری پیله کرده بود و درد می کرد. صد بار به خودم لعنت فرستادم که خادمی را مجبور کرده بودم بریم گردش. خادمی چیزی نمی‌گفت، ولی معلوم بود خون خون‌شو می‌خوره. رفتیم شابدوالعظیم. خادمی گفت:

«پسرم غیر از اینجا و مسجدِ شهرستونک تا حالا جایی نرفته.»

رفتیم توی صحن بزرگ، بعد باغ طوطی، آخر دست دور تا دور بازار. هرجایی که می‌شد رفته باشه رو گشتیم، اما از

پسـر خادمـی خبـری نبـود.

صــلات ظهــر بــود، دوبــاره برگشـــتیم تــوی صحـــن. صــدای اذون بـا صـدای زنـگ سـاعت تـوی هـم شـده بـود. نمازمونـو کـه خوندیـم، بـا خادمـی رفتیـم تـوی حـرم. خادمـی دخیـل بسـت. منـم نـذر کـردم ختـم اَمَـن یُجیـب بگیـرم کـه ایـن بچـه پیـداش بشــه. بعــد اومدیــم بیــرون. خادمــی نشســت لــبِ حــوض. هــی صورتـش‌رو شسـت و گریـه کـرد. منـم نشسـتم روبـروی حـرم بـه گریـه کـردن: یـا سـیدالکریم! حـالا مـردم چـی می‌گـن؟ نمی‌گـن قـدمِ مـن شـور بـود؟ نمی‌گـن اومـد بچـه‌ی مردمـو دربـدر کـرد؟ خدایـا زن جماعـت چقـدر بدبختـه. خدایـا بـرای آبـروی منـم کـه شـده، ایـن بچـه یهـو سـر بـه نیسـت نشـه.

رفتیــم تــوی بــازار ناهــار خوردیــم. چــه ناهــار خوردنــی، بگــو پـول حـروم کنـی. خادمـی کـه لـب نـزد. هـی چشـمش بـه در بـود کـه نکنـه بچـه‌اش یـه دفعـه از دم در رد بشـه. همیـن جورهـا تـا عصـری بـه هـر خرابـه‌ای سرکشـیدیم. آفتـاب زردی رسـیدیم بـه بی‌بــی زبیــده. گفتــم:

«بریم سرِ خاک طاهر و حسین یه فاتحه بخونیم.»

رفتیــم و خوندیــم. بعــد رفتیــم ســرِ خــاک زن خادمــی. بــه چنـد قدمـی قبـر کـه رسـیدیم، خادمـی حالـش منقلـب شـد. می‌دونســتم هنــوز دلــش پیــش اون زنشــه. بعــد جیــغ کشــید و دویـد. بچـه روی قبـر مـادرش دراز کشـیده بـود.

بابـا و پسـر همدیگـرو بغـل کـردن و حـالا گریـه نکـن، کـی گریـه بکـن. منـم رفتـم نشسـتم سـر قبـرِ زن خادمـی. یـه سـنگ برداشـتم سـرِ خودمـو گـرم کـردم بـه فاتحـه خونـدن. روی کُپـه‌ی خــاکِ برآمــده‌ی قبــر، پنجــره کشــیدم و ضربــه زدم. قبــر انــگاری یــه مشــت گِل پانخــورده، یــه آجــر قزاقــی هــم ســیخکی روش.

والسلام. اینه عاقبت دنیا.

خادمی خاک و خُل‌های لباس بچه‌اش رو تکوند و هی ماچش کرد. بعد پسره یه نگاهی به من کرد و از باباش پرسید:

«بابا این زنه اومده جای مامان؟»

❊

بچه چه وَرجه وُرجه‌ای می‌کرد. انگار سیبی بود که با خادمی نصف کرده باشند. یه پاش توی مسجد، یه پاش توی کوچه. یه روز در اومد که:

«زن بابا! توپم افتاده خونه‌ی اصغرآقا اینا نمی‌دن.»

چادرو کشیدم سرم، دِ برو دنبالش:

«کدوم خونه مادر؟»

«این خونه زن بابا!»

در زدم. یه مرد لندهورِ سبیلو اومد دم در:

«بعله، فرمایش؟»

تمام لبش از سبیل پوشیده بود. یارو تا بچه رو دید، درو بست و رفت توی خونه‌اش. حالا هاشم یه ضجه‌ای می‌زد که انگار ننه‌اش الان مرده.

همین که دوباره در زدم، یه توپ جر داده از بالای دیوار افتاد روی سرمون. خواستم هرچی از دهنم درمی‌آد بگم، مراعات خادمی رو کردم. خواستم بزنم به سینه‌ام نفرینش کنم که این بچه رو این‌طور داغدار کرده، ترسیدم که بازم دامن خودمو بگیره. دعاش کردم. خادمی گفته بود هرکی از مردم بهت بدی می‌کنه، دعاش کن. دستمو گرفتم رو به آسمون، بلند بلند دعاش کردم:

«الهـی خـدا یـه ذره عقـل ایـن بچـه رو بـده بـه شـما غـول بیابونی‌هـا. الهـی خـدا عمـر نـوح بهتـون بـده، امـا بی‌عـزت. الهـی خـدا مـو تـوی سـر و صورت‌تـون باقـی نـذاره، کـه درد سـلمونی رفتـن نداشـته باشـین. آخـه مسـلمون ایـن بچـه بـه شـما چـه بـدی کـرده بـوده؟»

یـه شـب مـردم کـه رفتنـد، برق‌هـای شبسـتونو خامـوش کـردم، رفتـم درو ببنـدم، دیـدم یـه جوونـی کـه کتـش رو گرفتـه روی شـکمش، اومـد تـوی مسـجد. گفتـم:

«آقا مسجد تعطیل شده، می‌خوام درو ببندم.»

گفت: «ببندید، منم می‌آم تو.»

بعـد خـودش اومـد تـو و لتـه‌ی در رو زد بـه هَـم. هـول ورم داشـت. خدایـا چـه خیالـی داره؟ قیافه‌شـم کـه بـه آدم حسـابیا می‌بـره. پـس ایـن چـه ادا و اطواریـه کـه از خـودش در مـی‌آره. گفتـم:

«آقـا مگـه حالیـت نیسـت؟ می‌گـم می‌خوایـم در مسـجد رو ببندیـم، دیگـه هیچکـی تـوی مسـجد نیسـت.»

گفت: «می‌شینم تا وقت نماز صبح.»

نخیـر ول کـن معاملـه نبـود. رفـت سـمت وضوخونـه صورتشـو شسـت. دوییـدم تـو سـراغ خادمـی. گفـت:

«درو بستی؟»

گفتـم: «تـازه یکـی اومـده تـو، بیرونـم نمـی‌ره. نکنـه دزدی، هیـزی، چیـزی باشـه.»

خادمـی چوب‌شـو ورداشـت، دِ یـالله. کجـا؟ وضوخونـه. حـالا مـن و هاشـم هـم دنبالـش. امـا دل تـوی دلـم نیسـت. چشـمت روز بـد نبینـه، همچیـن کـه خادمـی چوبـو بُـرد بـالا، جوونـه برگشـت رو بـه مـا و از جیبـش یـه تفنـگ کوچولـو کشـید بیـرون، نشـونه

رفت رو به خادمی. وای خدا مرگم بده، دیدی چه خاکی به سرمون شد. الانه که تیر در کُنه به خادمی. دست انداختم خادمی رو کشیدم عقب. نیومد. قرص و محکم توی جاش وایساده بود. جوونه گفت:

«با شما کاری ندارم، تا صبح اینجام و بعد می‌رم.»

سر تا پاش همچین بود خونِ خالی. حالا تازه فهمیدم که کت‌شو روی زخم شیکمش گذاشته. خادمی گفت:

«تو کی هستی، سارقی؟»

جوونه سرشو تکون داد عقب. خادمی دوباره پرسید:

«قاچاقچی هستی؟»

جوونه گفت:

«نه.»

خدایی‌اش به قیافه‌اش هم نمی‌اومد. پس کی بود آخه؟ خود جوونه گفت:

«من با شما کاری ندارم، به اینجا پناه آوردم.»

اون‌وقت تفنگش رو آورد پایین. نمی‌دونم چی شد که خادمی هم چوب‌شو انداخت زمین. من گفتم:

«برادر اینجا خونه‌ی خداست. سپردنش دست ما. اگه یه چیزی ازش کم بشه، ریش مَردِ من گروئه. سرِ علی اگه دزدی، از خیر اینجا بگذر. اقلکم از یکی بدزد که دیگه جواب پس‌دادن نداشته باشه. ما آه توی بساطمون نداریم، که با ناله سودا کنیم.»

گفت: «دزد نیستم.»

از همین کم حرفی‌اش بود که بیشتر خوف ورم می‌داشت. آدم کم حرف یا مثل خادمی با وقار می‌شه، یا مثل صاحب‌کار عفت، مرموز و ترسناک. جوونه پرسید:

«مسجد چند تا در داره؟»

خادمی گفت:

«همین یکی.»

گفـت: «پـس مـن پشـت در هسـتم تـا صبـح. اگـه کسـی رو خبـر کنیـد، هرچـی دیدیـن از چشـم خودتـون دیدیـن.»

گفتـم: «نـه آقـا مـا چیـکار بـه شـما داریـم. مـا می‌ریـم تـوی اتـاق خودمـون، درم می‌بندیـم.»

از حـرف مـن، خادمـی رفـت تـوی لَـب. جوونـه هـم رفـت پشـت در نشسـت. مـا هـم برگشـتیم تـوی اتاق‌مـون. حـالا مـن و هاشـم همچیـن می‌لرزیـم کـه انـگار زمسـتونه. خادمـی هـم گفـت:

«سرم دردی گرفته که اگه سنگ بود، تا حالا پُکیده بود.»

گفتم: «منم توی سرم داردار صدا می‌کنه.»

خادمی گفت:

«توی اتاق دوا داریم؟»

گفتم: «نداریم. منم دوا نمی‌خوام، خودش خوب می‌شه.»

گفـت: «تـورو نمی‌گـم. ایـن یـارو زبـون بسـته رو می‌گـم. زخمـش کاریـه. لابـد تیـر خـورده. تـا صبـح اینجـا بمونـه، کارش تمومـه. چیـکارش می‌شـه کـرد؟»

گفتـم: «از بیرونـم کـه نمی‌شـه رفـت دوا و درمـون گرفـت. حـالا اومـد و یـارو هـم اینجـا مـرد، خـب پـای مـا گیـره. وقتـی کـه مـا تـوی ایـن زمونـه‌ی خـراب، خونه‌پـای خـدا شـدیم، مـردم نبایـد ملاحظـه مـارو بکننـد؟ ایـن همـه جـا، حـالا حتمـاً بایـد ایـن جـوون تـوی همیـن مسـجد بمیـره؟!»

خادمـی راه افتـاد. مـن و هاشـم هـم قطـار بـه دنبالـش. وسـط حیـاط کـه رسـیدیم، یـارو جوونـه تکـون خـورد. خادمـی گفـت:

«نتـرس می‌خـوام بـرات دوا بگیـرم. ایـن طـوری تـا صبـح تلـف

می‌شـــی.»

جوونه گفت:

«نمی‌خوام.»

حـالا صورتـش زیـر نـور زرد چـراغ شـده بـود رنـگ آبِ زیپـو. خـون هـم از بغلـش روون شـده بـود روی آجرهـای مسـجد. اون وقـت هـی بگـو مسـجد بایـد َطیّـب و طاهـر باشـه. کـی گوشـش بدهـکار ایـن حرف‌هاسـت. خادمـی گفـت:

«پس ما می‌ریم بخوابیم. اگه کاری داشتی، صدا بزن.»

برگشـتیم تـوی اتـاق. مگـه خوابمـون می‌بُـرد. تـو یـه دقـه ورا خادمـی چهـار دفعـه پاشـد، از پشـت پنجـره بـه یـارو نـگاه کـرد. بعدشـم گفـت:

«نخیر، نمی‌شه.»

گفتم: «چی‌چی رو نخیر نمی‌شه؟»

گفـت: «دلـم طاقـت نمـی‌آره، جـوون مـردم جلـوی روم از دسـت بـره، مـن دسـت روی دسـت بـذارم.»

بـه خـودم گفتـم: ایـن خادمـی یـه تیکـه جواهـره. یـه پارچـه آقاسـت. نمی‌دونـم بـه کـدوم خوبیـم خـدا ایـن مـرد رو نصیـب مـن کـرده. شـاید بـرای ایـن کـه سـرِ داغ حسـین ازش برنگـردم. خـب اگـه اینـم گیـرم نمی‌اومـد کـه حـالا دیگـه هیچـی، کارم زارِ زار بـود. گفتـم می‌خـوای چیـکار کنـی؟»

گفـت: «می‌خـوام بـرم در خونـه‌ی آقـا پیشـنماز، صـلاح مصلحـت کنم.»

گفتم: «شبونه زابراه می‌شه.»

گفت: «چاره چیه؟ باید برم. ممکنه فردا بد بشه.»

گفتـم: «از کجـا مـی‌ری؟ ایـن جوونـه کـه نمـی‌ذاره از در رد بشـی.»

گفت: «از پشت بوم می‌رم.»

هاشـــم خوابـــش بـــرده بـــود. چـــادر شـــب رو کشـــیدم روش و متـــکای زیـــر سرشـــو درســـت کـــردم. یـــه نفـــس بلنـــد کشـــید و راحـــت خوابیـــد. یـــواش یـــواش، همچیـــن کـــه یـــارو بـــو نبـــره، در اتـاق خودمونـو واکردیـم و پاورچیـن پاورچیـن سُـر خوردیـم تـوی شبســتون. از اونجــا بــه زنونــه و یــا علــی روی پشــت بــوم. ســایه بــه ســایه خادمــی تــا لــب خَرپُشــتکِ بــوم رفتــم. حــالا تــوی تاریکــی شـــب، انـــگار هـــزار نفـــر کشـــیک‌مونو می‌کشـــیدند. در گوشـــی از خادمـــی پرســـیدم:

«حالا چه جوری می‌پری پایین؟»

گفــت: «پشــت بــوم بــه پشــت بــوم مــی‌رم تــا حیــاط جواهــر خانــوم. از اونجــا هــم مجبــورم یــه جــوری آویــزون شــم بپــرم پاییــن دیگــه.»

گفتم: «می‌افتی پات می‌شکنه نصف شبی.»

خادمــی نشســت لــب پشــت بــوم و آروم بــا دســتاش آویــزان شــد بپــره پاییــن کــه یــارو مثــل اَجــلِ مُعَلَــق ظاهــر شــد. گفــت:

«بگو بیاد بالا و الا با تیر می‌زنمش.»

خادمــی بدبخــت مونــده بــود بیــن زمین و آســمون. نه می‌تونســت بیـــاد بـــالا، نـــه یـــارو می‌ذاشـــت بـــره پاییـــن. دولا شـــدم دست‌شـــو گرفتـــم بکشـــمش بـــالا، همچیـــن ســـنگین شـــده بـــود کـــه نزدیـــک بــود منــم بکشــه پاییــن. بالاخــره خودشــو بــا بدبختــی کشــید بــالا. یــارو تفنگ‌شــو گرفــت رو بــه مــا و گفــت:

«بیفتین جلو، آروم از پله‌ها برین پایین.»

راه افتادیـــم. اول مـــن، بعـــد خادمـــی، بعـــد اون یـــارو. برگشـــتم دیـــدم دســـتاش می‌لـــرزه. بعـــد نشســـت روی زمیـــن و گفـــت:

«دستاتونو بذارین روی سرتون.»

مثـل دوتـا بچـه سـر بـراه دسـتامونو گذاشـتیم روی سـرمون و راهمونـو کـج کردیـم بـه طـرف پاییـن. اونـم حـالا نشسـته نشسـته دنبـال مـا می‌اومـد. وسـط راه پله‌هـا گفـت:

«وایسین.»

وایسـادیم. خـون بـالا آورد و از حـال رفـت. تفنگـش هـم افتـاد کنـارش روی زمیـن. خادمـی هول‌هولکـی تفنگـش‌رو برداشـت. پیـش خـودم گفتـم: خادمـی چـه جُربـزه‌ای داره. داد زدم:

«بنداز زمین الان تیرش در می‌ره.»

گفت: «پس بیا یه گوشه‌ای قایمش کنیم.»

بـا هـم رفتیـم پاییـن. تفنـگ یـارو رو زیـر خـاکِ ذغال‌هـا قایـم کردیـم. خادمـی گفـت:

«من می‌رم آقارو خبر کنم.»

بـه یـه چشـم بـه هـم زدن رفـت و بـا آقـا برگشـت. آقـا عبـا و قبا تنـش نبـود. یـک کـت روی دوشـش بـود و یـه کلاه روی سـرش. بـا همدیگـه رفتیـم بـالای سرِ یـارو. خادمـی سرشـو گذاشـت روی سـینه‌ی جوونـه و گفـت:

«هنوز زنده است.»

بعـد بـا آقـا جیب‌هاشـو گشـتن، هیچـی تـوش نبـود. یـارو رو پیچیدنـد تـوی پتـو. یـه سـر پتـو رو آقـا گرفـت، یـه سـرش رو خادمـی. راه افتادنـد طـرف حیـاط. دم در کـه رسـیدند، خادمـی بـه مـن گفـت:

«تو بیفت جلو، ببین کسی توی کوچه ما رو نبینه.»

غیـر از سـگ تـو کوچـه کسـی نبـود. هول‌هولکـی یـارو رو از تـوی تاریکـی بردیـم طـرف خونـه‌ی آقـا. بعـد مـن و خادمـی برگشـتیم بیـرون. آقـا هـم اومـد و از یـک طـرف دیگـه رفـت. جلـوی در مسـجد چنـد تـا سـگ دیگـه هـم جمـع شـده بودنـد

و بـرای مـا پـارس می‌کردنـد، تـا چپیدیـم تـوی مسـجد. خادمـی شـلنگِ آب و جـارو رو آورد و همـه جـا رو شسـت. بعـد رفـت سـراغ تفنـگ یـارو، ورش داشـت و رفـت بیـرون. دم اذون صبـح برگشـت. گفتـم:

«چی شد؟»

گفـت: «هیچـی. از ایـن موضـوع بـه کسـی چیـزی نگی‌هـا کـه ریش‌مـون گیـر می‌افتـه.»

گفتـم: «آخـه کـی بـود؟ چـی شـد؟ جوونـه مُـرده یـا هنـوز زنـده است؟»

گفت: «با خداست.»

وقتی چراغ رو خاموش کرد که بخوابیم، گفت:

«اگـه ایـن جـوری گیرشـون می‌افتـاد، زنـده زنـده می‌انداختنـش تـوی حـوضِ سُـلطون، خـوراک نمک‌هـا می‌شـد.»

گفتم: «حوضِ سُلطون دیگه چیه؟»

گفـت: «دریاچـه‌ی نمـک، تـوی راه قُـم. بـا طیـاره، مخالف‌هـای دولـت رو می‌ریـزن تـوش. هنـوز از آسـمون بـه آب دریاچـه نرسـیده، گاز خفه‌شـون می‌کنـه.»

پتـو رو کشـیدیم سـرمون و دراز کشـیدیم. تـوی خـواب بـود نمی‌دونـم یـا بیـداری. سـوار طیاره‌مـون کردنـد، بـردن مـارو بنـدازن تـوی حـوضِ سُـلطون. طیـاره مثـل کفتـر بال‌هاشـو تکـون تکـون مـی‌داد. بـالای حـوضِ خونـه‌ی جواهرخانـوم کـه رسـیدیم، اول آقـا رو انداختنـد، بعـد خادمـی رو. اون‌هـا رفتنـد زیـر آبـو دیگـه بـالا نیومدنـد. جواهرخانـوم هـم لـبِ حـوض رخت‌هاشـو آب می‌کشـید. هرچـی خواسـتم داد بزنـم، زبونـم بنـد اومـده بـود. بعـد نوبـت مـن شـد. یکـی دسـتمو کشـید جلـو و هولـم داد پایین. همیـن کـه زیـر پـام خالـی شـد، از خـواب پریـدم. دیـدم بالشـم

هم شده خیس عرق. چه حالی داشتم. یه سیاهی هم هی جلوی پنجره تکون تکون می‌خورد. پتو رو کشیدم روم تا صبح سر در نیاوردم.

❋

بعدِ نماز ظهر افتادیم به جون همه چیز. زیلوها رو تکوندیم. طاق رو آب‌پنبه کشیدیم. مسجدو گردگیری کردیم. منبرو گلاب زدیم. مرمرهای سفید محراب رو دستمال کشیدیم. تا این که مسجد شد عین یه دسته گل، اما من و خادمی پر خاک و خُل. انگار غبارِ عالَم رومونو گرفته بود. رفتیم وضوخونه چادرمو تکوندم. بوی عرق خادمی با بوی خاکِ گلیم خوش نقشِ شبستون، وضوخونه رو پر کرد:

«اومدی خادمی؟»

«آره، بقیه‌اش باشه برای فردا. این زیلوها احتیاط داره.»

بی‌پروا یه مشت آب زدم به صورتم، چشام باز شد.

خادمی گفت:

«من هیچ وقت دست و رومو نمی‌شورم، همه اوقات وضو می‌گیرم.»

خواستم بهش بگم خب بعله شما همه چیزت خداییه. با بقیه آدمای معمولی مثِ من فرق می‌کنی آقا! اما پشیمون شدم. نمی‌دونم چرا بعضی حرف‌هاشو به خودم می‌گیرم. سگرمه‌هامو کشیدم توی هم و بهش اخم کردم. اما تو دلم به فکرِ خودم خندیدم. ته دلم یه خیالاتی بود. یه گوشه‌اش غم، یه گوشه‌اش شادی. خدایا من چِمِه؟

اومدیم بیرون. با چادر صورتمو خشک کردم. توی راه پله‌ها که رسیدم، سرم گیج رفت و بی‌خودی هول ورم

داشـت. می‌خواسـتم پـس بیفتـم کـه خادمـی بـه دادم رسـید. رنگـم شـده بـود عیـن زردچوبـه. گلـوم می‌سـوخت و نفسـم نُمـره می‌انداخـت. قلبـم یـه گُـروم گُرومـی می‌کـرد کـه نگـو. بعـد مورمـورم شـد و لرزیـدم. نـه بـه اون تـب یـه دقـه پیـش، نـه بـه ایـن لـرزِ حـالا. چـادرو پیچیـدم بـه خـودم. طاهـررو می‌خواسـت کـه بهـم بگـه: خـر تـب می‌کنـه، سـگ سـینه پهلـو.

خادمی گفت:

«چت شده عزت سادات؟»

گفتـم: «هیچـی، انـگار بـا جِنـاق سـینه‌ام شـرطبندی می‌کننـد. از دو طـرف کِـش مـی‌آد. سـرم افتـاده بـه دور. چشـام سـیاهی مـی‌ره.»

رفتیـم تـوی اتـاق. بعد دلم آشـوب شـد. اِوا خـاک عالَـم، خوبی‌اَت نـداره جلـوی خادمـی. مثـل طاهـر کـه بـا ایـن بی‌رودرواسـی نیسـتم. کـو پـس ایـن نعلین‌هـا کـه بـرم وضوخونـه؟ الان در آوردم کـه! چـرا پیـداش نمی‌کنـم؟ هرچـی دم در بـود، لنگـه بـه لنگـه پـا کـردم، دِ بـدو بیـرون. وسـط حیـاط کـه رسـیدم، جلـوی چشـام تیـره و تـار شـد. حالـم بـه هـم خـورد. نشسـتم همون‌جـا. دل و جیگرمـو بیـرون می‌کشـیدند. خـدا الهـی مرگـم بـده. ببیـن تـوی خونـه خـدا چیـکار کـردم! الانـه کـه اولیایـی سـر برسـه. خادمـی بـرم گردونـد تـو اتـاق و گفـت:

«روت شـده مثـل گـچ دیـوار. تکـون نخـور بی‌خـودی. کـی گفـت بیـای کمـک مـن؟!»

گفتم: «شرمنده‌تم توی دردسر افتادی.»

گفت: «خادم از چیزی که نمی‌ترسه آب و جاروئه.»

گفتم: «می‌خوای یه مژده بهت بدم.»

گفت: «چه مژده‌ای؟»

گفتم: «ویارمه. انگاری حامله‌ام.»
یه خنده کم رنگ نشست کنار لبش. گفتم:
«ویارونه فالوده می‌خوام. با بستنی اکبر مشدی.»
گفت: «تو این سر سیاهِ زمستون؟»
بعد خودش رو از اتاق انداخت بیرون. گفتم لابد بچه نمی‌خواسته. چون از شنیدن خبر حاملگی‌ام خیلی خوشحال نشد. راستی‌شم نون‌خورِ زیادی می‌خواد چیکار؟ کارش هم یه جوری نیست که بشه بیشترش کرد. چیکار می‌تونه بکنه؟ برای اضافه مواجب، مسجدرو روزی دو بار جارو کنه؟! راهی نداره بدبخت که. اگه گناه نداشت، می‌رفتم پیش عصمت‌خانوم قابله. می‌گفتم: دستم به دومنت عصمت‌خانوم جون! دوباره یه مایه غم روی دلمه. می‌گفت: دندونی رو که درد می‌کنه، می‌دن دست دندونساز. صد تومنم انعام بهش می‌دن و خلاص. می‌گفتم: ده تومنم روش، قال قضیه رو بکن. اما قربونت بی‌سروصدا ها. نمی‌خوام داردار راه بیفته و همه‌ی در و همسایه باخبر شن. اونم می‌گفت: خاطرت جمعِ جمع. بَرا هزارون نفر همین کارو کردم، هیچکی هم نفهمیده. همین چند روز پیش افتخارسادات بچه‌شو انداخت. گفت تورو خدا به کسی نگی‌ها. گفتم: چشم. آدم باید سینه‌اش صندوقچه اسرار مردم باشه. اشرف ساداتم بچه‌شو انداخت. می‌گفت از دو چیز واهمه دارم. یکی از این که در و همسایه بفهمند، یکی هم این که گناه داشته باشه. گفتم می‌ترسی کی بفهمه؟ از اون گذشته من هر بچه‌ای رو که نمی‌اندازم تا گناه داشته باشه. مگه خدارو خوش می‌آد. خدا بالای سر شاهده، اعیون اعیوناش می‌آن لیره به پام می‌ریزند. می‌گم کار، کار من نیست. فردای قیامت به خدا جواب پس دادن

داره خواهر. اینه که اگه یه وقتی هم کاری می‌کنم، برای پول نیست. دلم می‌سوزه یکی بیاد به دنیا، آه نداشته باشه با ناله سودا کنه. می‌خوام یکی رو از دربدری نجات بدم. بچه چیه؟ گور بابای بچه کرده عزت سادات جون. حیف جوونی‌ات نیست به پای بچه بریزی؟ تو هی زور می‌زنی بهش شیر بدی، اون گازت می‌گیره. جوهرِ آدمیزاد ناسپاسه. بندازش بره راحت شی. خدا شاهده برای صد تومنش هم نمی‌گم‌ها. شما اصلاً هشتاد تومن بده.

خادمی اومد تو گفتم:

«ناراحتی؟»

گفت: «از چی؟»

گفتم: «از سرخرِ اضافی.»

گفت: «ناشکری نکن. هر چی خدا بخواد.»

گفتم: «من که از خدا می‌خوام، می‌ترسم تو ناراحت بشی و الا حتما این دفعه یه دختره شبیهِ تو. چشاش سیاه، دماغش کوچولو. اما جلوی موهای سرش مثل تو نریخته. شایدم مثل حسین باشه که به طاهر رفته بود. لب و دهن گوشتالو، چِشا خرمایی، موها بلاتکلیف، جلوش سیخکی، عقبش فِری.»

خادمی برام شربتِ قند درست کرد، هم زد و داد دستم و گفت:

«بخور حالت خوب شه.»

خوردم و گفتم:

«چه فالوده‌ی خوشمزه‌ای. مال شیراز بود خادمی؟!»

گفت: «مال چاله‌ی خَرکُشیه خودتونه.»

بعد با هم خندیدیم. بلند بلند. این‌قدر که صدامون تو

شبســتون مســجد هــم پیچیــد. یــک نفــر داد زد:

«آقای خادمی اونجا تشریف دارین؟»

بعــد از پله‌هــا اومــد تــا پشــت در. چندتــا تلنگــر زد بــه شیشــه‌ی اتــاق مــا. امنیــت کــه نداریــم. حــالا خوبــه پشــت شیشــه‌مون پــرده اســت و الا تــا فیهــا خالــدونِ اتاق‌مــون معلــوم می‌شــد. خادمــی گفــت:

«بفرمایین.»

مــن پاشــدم نشســتم. رومــم کیــپ گرفتــم. هنــوز حالــم جــا نیومــده بــود. اولیایــی بــود. اومــد تــو. پــس چــرا صــداش عــوض شــده بــود. خادمــی متــکا گذاشــت پشــتش. اولیایــی ســرپا نشســت. معلــوم بــود عجلــه داره. اخم‌هــای همیشــگی‌اش تــوی هــم بــود. دلــم گواهــی بــدی داد. لابــد یــه نقشــه‌ی تــازه بــرای دک‌کــردن مــا کشــیده بــود. خــدا بــه خیــر بگذرونــه. اولیایــی سُــرفه کــرد و گفــت:

«والله راســتش از خــدا پنهــون نیســت، از شــما چــه پنهــون، یــه مدتیــه می‌خواســتم بهتــون بگــم کــه...»

خادمــی برگشــت بــه مــن نــگاه کــرد. منم بُــراق شــدم بــه اولیایی. اونــم حرف‌شــو نصفــه و نیمــه گذاشــت و یــه خــورده دســت دســت کــرد. خــوب جونــت بــالا بیــاد، حرفتــو بــزن مردیکــه. دوبــاره تــوی دلــم خالــی شــده بــود. انــگار بچــه تــوش تَــک و تقــلا می‌کــرد. از تــوی ســینه‌ام تــا بیــخ حلقــم می‌ســوخت. تُــرش کــردم. اولیایــی یــه بــاره پاشــد رفــت بیــرون. ای خــدا! ایــن همــه بندگــون شایســته داری، ایــن اولیایــی رو دیگــه بــرای چــی خلــق کــردی؟! آدمــو نصفه عمــر می‌کنــه، تــا بگــه چــه مرگشــه. رفتــارش هیــچ بــه آدمیــزاد نبــرده. نــه بــه اون ســرزده اومدنــش، نــه بــه ایــن ناغافــل رفتنــش. دوبــاره زد پشــت شیشــه. خادمــی رفــت بیــرون. مــن می‌دونــم ایــن طفــل معصــوم الان چــه حالــی داره. مثــل مــن نیســت کــه

وایسه توی روش. حالا هرچی بگه، خادمی از حیاش، مجبوره بگه چشم. بعدم بیاد به من بگه، ولش‌کن عیب نداره بزرگتره. الهی خدا اولیایی رو از بزرگی کم‌اش کنه. من اینو می‌شناسم. یکیه شبیه قنبر. فقط اهل نماز و روزه است. خادمی گفت:

«چشم چشم، به روی چشم حاج آقا.»

دیدی گفتم! ببین حالا چه بلایی می‌خواد سرمون بیاد. تا نصفه‌های شب هرچی کردم بگه اولیایی بهش چی گفته، مگر مُقُر اومد. شایدم از قضیه اون اعلامیه‌ها یا جوون زخمی بویی برده بود. خوابیدیم. خروسخون خادمی بیدارم کرد:

«چیه؟»

ـ «وقت نمازه.»

گفتم: «حالا پا می‌شم.»

وضو گرفتم وایسادم به نماز. دو رکعت نمازم که تموم شد، خادمی دوباره صدام کرد، دیدم توی خواب داشتم نماز می خوندم. خادمی گفت:

«آفتاب زد. پاشو دیگه. نمازت قضا شد.»

از خواب پا شدم. سرم چه سنگین بود. خادمی برای پدرش نماز قضا می‌خوند. بهش اقتدا کردم. خدایا به هر نیت پاکی که اون داره:

«الله اکبر!»

چه نمازی! نماز جعفر طیار. هر رکعت‌اش یه عمر. هر سجده‌اش، یه خوابِ طولانی. استغفرالله. دوباره سجده. پا شدیم. دوباره به انتظار. به امید قنوت. توی قنوت، همه فامیلاش یادش اومد. مادر خدا بیامرزش که سل گرفته بود و مرده بود. پدرش که توی تصادف با ماشین له شده بود.

برادرهاش. زن اولیش که سرِ زا با بچه‌اش رفته بود. رفیقاش. مُؤمنین و المُؤمنات. اَلاحیاء مِنهم و الاَموات. آفتاب که زد. سلام نماز دادیم. گفتم:

«می‌خواستی نماز من قضا بشه؟ حالا خوبه من مافی‌الذمه خوندم.»

گفت: «صبحت بخیر. قبول باشه.»

گفتم: «صبح بی‌صبح. خودت پاشو یه کبریت به سماور بزن، می‌خوام یه مثقال دیگه بخوابم. خسته‌ام.»

به روی پهلوم دراز کشیدم. یه سوز سردی از سوراخ در می‌زد تو که نگو و نپرس. لحافو کشیدم روم. همه چی سیاه شد. مثل شب. مثل دلِ قنبر. چه خوابِ خوشی؟ یه باغ با صفا، با فواره‌ی سنگیِ آب، تختِ روی نهر، سماورِ آتیش، قلیونِ به راه، بیدِ مجنون، درختِ عَناب، درختِ زیتون، گلین‌آغا قلیون می‌کشید فوت می‌کرد رو به باغ. گفتم: خدا بیامرز! نترس فوت کن به من خوشم می‌آد. به آه دل و دودِ دهن این و اون معتادم. خادمی در و زد به هم گفت:

«من رفتم آب سماور تموم نشه.»

یه چیزی توی خواب و بیداری جواب‌شو دادم. حالا چی؟ خدا می‌دونه. بِمونه خانوم هم اومده بود کنار دستِ مونس‌آغا نشسته بود. عمه خانوم و طاهر هم اومدن. گفتم: حسینِ من کو پس؟! طاهر گفت: رفته بازی، یه هندونه آوردن سرخِ سرخ. قاچ‌کردن خودشون نشستن به خوردن. دریغ از یه تعارف! آدم دلشو به کی خوش‌کنه؟ گفتم: عمه خانوم! چرا روتو کیپ گرفتی؟ خدا شاهده هر شب جمعه برای همه‌تون فاتحه می‌خونم. گاهی هم خرما خیراتت می‌کنم. تازه‌شم این طاهر چی برای من گذاشت که به

ایـن و اون ببخشـم؟ حـالا چیـه، شـما از دسـت مـن ناراحتـی؟ مَحلـم نگذاشـت. گفتـم: عمـه خانـوم عـادت داره خودشـو بـرای من بگیـره. جـون بـه جونـش کنـی، مـرده یـا زنـدهاش مادرشـوهره. بـه درک! مـن کـه نمی‌تونـم بـرای هـر چـی غصـه بخـورم. بـذار حـالا بـرم جلـو از لـج اینـام کـه شـده یـه گل هندونـه بـذارم دهنـم. دسـتمو کـه دراز کـردم زیـر فشـار لـه شـدم:

ـ «خـواب بـه خـواب بـری عـزت سـادات. چـه خبرتـه؟ پاشـو دیگـه بسـه.»

گفتـم: «پاتـو وردار از روی دسـتم لـه شـد. حـالا پـا می‌شـم. مگـه چـه وقتیـه؟»

خادمـی گفـت: « بخـواب، تـا وقتـی تـو خوابـت بیـاد، نصـف شـبه.»

در اتـاق رو کـه بـاز کـرد، صـدای اذون هاشـم ریخـت تـوی اتـاق. اِوا صـلات ظهـره دیگـه، پاشـم ناهـار درسـت کنـم.

حـالا چـی بپـزم ایـن وقـت روز؟ ولـش کـن. نـونِ و حلـوا اَرده می‌خوریـم. هاشـم کـه از خـدا می‌خـواد حلـوا اَرده بخوریـم. عصـری هـم بایـد یـه چیـزی خیـرات کنـم. شـکرپنیر خوبـه، یـا خرمـا؟

❊

ویـارم کـه شـد، دلـم زُغـال اَختـه می‌خواسـت. هرچـی گشـتم، گیـر نیومـد. در مسـجد رو بسـتم. بـا طنـاب یـه بنـد کشـیدم از وضوخونـه تـا دم در. بعـد رخـت چرک‌هـا رو آوردم بـه شسـتن. پیراهـن خادمـی، شـلوار هاشـم، روسـری و جوراب‌هـای سـاق بلنـدِ خـودم، بـا یـه مشـت تیکـه پـاره‌ی دیگـه.

حـالا دیگـه مؤمـن شـده بـودم. سـجده‌هام از حوصلـه خادمـی

بیشتر بود. حوصله‌ی منم از خوبی خادمی سر می‌رفت. نه دعوایی، نه نازکشیدنی، نه فحش و فضیحتی، نه قربون صدقه‌ای. درسته که طاهر خدا بیامرز تا می‌گفتم اِهک، مشت و لگدو می‌کشید به جونم. اما فرداش دست پُر می‌اومد خونه. یا با قربون صدقه‌هاش از دلم درمی‌آورد. خدا بیامرزتش. خوبه دو رکعت نمازم برای طاهر بخونم. خیلی وقت بود وسوسه یک نماز خوندن توی محراب برای طاهر به دلم افتاده بود. هرچی کردم با حواس جمع نماز بخونم، دعاهای دور محراب حواسم رو پرت می‌کرد. هی به خیالم رسید، مردم سر رسیدند و منو از شبستون مردونه بیرون می‌کنند. با چه خدا خدایی نمازمو به کمرم زدم. بعد دوییدم توی حیاط، رخت‌هارو جمع کردم و ریختم توی اتاق. در مسجد رو باز کردم. خیابون جلوی مسجد شلوغ بود. یه باد خنک از جلوی مسجد رد شد، از خستگی یه نفس بلند کشیدم. یه بغل غصه، یه هوا تنهایی ریخت توی سینه‌ام.

حالا چه وقتی بود؟ تنگِ غروب. چراغ دکونا روشن. جلوی نونوایی که محشرِ کُبری بود.. گفتم: این خادمی از صبح تا حالا کجاست؟ همه‌اش تقصیر این آقاست که خادمی رو می‌فرسته دنبال کارهای خطرناک. اگه یه طوریش بشه، دوباره چه خاکی توی سرم کنم؟ وقتی نیست دلم قرار نداره. وقتی هم که هست، هی بهونه می‌گیرم، دعوا راه بندازم. دوباره پیش از ظهری بود که خیرِ سرم اومدم یه چرت بخوابم، توی خواب و بیداری بودم که دوتا سوار سفیدپوش رفتند طرف حوضِ سلطون. یه چیزی بود مثل چالِ بارون، توی بَرّ و بیابون. زدن به آب و یه بچه رو از آب

کشـیدن بیـرون. زبونـم لال، هاشـم بـود. ایـن گداهـه هـم امشـب نیسـت کـه صدقـه بهـش بـدم. راسـتی هاشـم کـو؟ از مدرسـه کـه اومـد کتاباشـو پـرت کـرد تـوی اتـاق و دیگـه پیـداش نشـد. بابـا و پسـر حَـبِّ جیـم خـوردن. تـا سـرتو می‌چرخونـی، غیب‌شـون می‌زنـه. خادمـی کـه شـده یـه سـر و هـزار سـودا. آرزو بـه دلـم مونـده ایـن مـرد دو روز مطابـق میلـم باشـه. تازگی‌هـا نـه بـه مسـجد می‌رسـه، نـه بـه خونـه. آب و جـاروی مسـجدم افتـاده گـردن مـن. نـه ایـن کـه بگـه تـو بکـن. ولـی خـب کـی بکنـه پـس؟ غـروب کـه می‌شـه برق‌هـا رو روشـن می‌کنـم. اینـم کلیـد بـرق. یـه دسـتمال هـم بـه منبـر می‌کشـم. ولـش کـن امـروز حوصلـه نـدارم. مـی‌آم درهـارو بـاز می‌کنـم. اینـم ایـن لنگـه در. حـالا مونـده بلندگـو رو روشـن کنـم تـا هاشـم تویـش اذون بگـه. اِوا خـاک عالـم! آقـا اومـد و ایـن هاشـم هنـوز پیـداش نشـده:

«سلام حاج آقا.»

«سـلام علیکـم. خواهـر ایـن بقچـه رو بگیـر زود یـه جایـی قایـم کن. »

«روی چشم. خانوم و بچه‌ها چطورند؟ خوبند ایشاالله؟»

«خواهر عجله کن، یه گوشه‌ای قایمش کن.»

بقچـه رو گرفتـم. آقـا هـم چپیـد تـوی شبسـتون. گفتـم می‌دونـم چیـه. لابـد تـوش اعلامیـه اسـت کـه خادمـی بـده ایـن و اون پخش کننـد تـوی مسـجدها. لابـد تـوش نوشـته اون روز کـه دختـر قنبـر تـوی بغـل مـن پرپـر زد، کُـرور کُـرور مردمـو شـهید کـردن. هـر کـی هـم زنـده گیرشـون اومـد، بـا طیـاره بـردن ریختنـد تـوی حـوضِ سُـلطون. ای خـدا پـس ایـن خادمـی کجاسـت؟ نمی‌گـه ایـن زن مـن الان دلـش مِـثِ سـیر و سـرکه داره می‌جوشـه؟ نمی‌گـه حاملـه اسـت، خیـالات ورش مـی‌داره؟

بقچــه رو تــوی آبدارخونــه اون پشــت و پســله‌ها قایــم کــردم. یــه مشــت منقــل و کتــری ســیاه هــم گذاشــتم روش. حــالا دیگــه عقــل جــن هــم بهــش نمی‌رســه کــه ایــن بقچــه کجاســت. دوبــاره اومــدم تــوی حیــاط. خادمــی و آقــا و چنــد نفــر دیگــه داشــتند بــا هــم اختــلاط می‌کردنــد. گفتــم بــرم جلــو ببینــم چــه خبــره؟ لابــد یکــی مُــرده اومدنــد آقــا رو بــرای ختــم خبــر کننــد.

اشــاره کــردم خادمــی بیــاد ایــن ور. ملتفــت نشــد. یکــی از اونــا داشــت بــه لباس‌هــای آقــا دســت می‌کشــید؟ هــی زیــر عباشــو می‌گشــت، هــی دســت تــوی جیب‌هــای آقــا می‌کــرد. اون یکــی هــم خادمــی رو می‌گشــت. گفتــم: نکنــه همونــان کــه یــه مــدت زاغ ســیاه مســجدرو چــوب می‌زدنــد. راه افتادنــد و خادمــی رو هــم بــا خودشــون بردنــد. دوییــدم جلــو. گفتــم:

«آقای خادمی، کجا داری می‌ری؟»

۴

از غصه غمباد گرفتم. هر شب هاشم به آوازِ باباش یه اذونِ سوزناکی می‌گفت و زود می‌اومد بالا. می‌گفتم: مسجد بی‌خادم، مسجد بی‌آقا، اذون رو می‌خواد چیکار! هاشم دیگه بهم نمی‌گفت زن بابا، می‌گفت: مامانی! بابارو نندازن توی حوضِ سُلطون. می‌گفتم: پناه بر خدا!

تنگ غروبی از لاعلاجی رفتم پیش حاجی اولیایی. از وقتی خادمی و آقا رو بردن زندان، ماست‌هاشو کیسه کرده بود، دم اتاق ما آفتابی نمی‌شد که ایراد بگیره. پرسیدم:

«سر جده‌ام فاطمه راسشو بگو. نمی‌دونی کی ُسوسِه اومده اونارو لو داده؟ غیر از آشناها کسی خبر نداشته آخه.»

گفت: «خدا آخر و عاقبت مارو با یه مُشت کله‌شق به خیر کنه.»

گفتم: «چته مرد حسابی؟ ناخوشی؟ زن و بچه‌ات لُخت و عُورند؟ خودت اسیری؟ دیگه چی می‌خوای از خدا ناشکری

می‌کنی؟ اَقلکم بگو خدا کار اونارو راست بیاره.»

گفت: «این خادمی و آقا باعث می‌شن در این خونه‌ی خدارم ببندند. تو هم این‌قدر جلوی مردم با من حرف نزن که کار دستم می‌دی.»

دلم شکست. گفتم:

«آدم توی دربدری پس دل‌شو به کی خوش کنه آخه؟»

گفت: «به ظهورِ حضرت.»

و رفت. گفتم:

«اگه قربونش برم بیاد، یه سر و گردن سالم نمی‌مونه. اولیش گردنِ تو.»

آستین‌هاشو برای وضو گرفتن بالا زد و روشو برگردوند طرفم و گفت:

«اگه بیاد گردن تورو اول از همه می‌زنه که خدا می‌دونه جنس زن جماعت چقدر خُرده شیشه داره.»

گفتم: «کور خوندی آقا. حضرت طرفِشو خوب می‌شناسه. تازه اونم بیاد بزنه. سر و گردنی که می‌خواد رو به امثالِ تو بچرخه، لایق شمشیره.»

از همون‌جا بهش پشت کردم. دیگه سلام بی‌سلام. چه داخلِ آدم! گفتم: اگه اینه که خدارم بی‌خونه می‌کنه. مونده بودم حیرون که کی اسم زالزالک رو گذاشته میوه؟ نه والله به خدا. هر چی خادمی لی‌لی به لالاش گذاشت، فیس و افاده‌اش بیشتر شد.

هاشم چهارزانو می‌نشست گریه می‌کرد و می‌گفت:

«مامانی من دیگه نه بابا دارم، نه مامان. تو منو نذاری بری یه دفعه.»

منم زانوی غم بغل می‌کردم. چی می‌گفتم به بچه؟

می‌گفتم تو این وانفسا من از تو بیشتر بابا می‌خوام؟ می‌گفتم تو باز پسری، گلیمِ خودتو هرجوری هست از آب بیرون می‌کشی، زن جماعته َکه بدبخته؟ گفتم:

«ای خدا صاحب ما رو برسون. تیغ لازمه یکی این باغو هرس کنه. ای خدا از کارت حیرونم. اولیایی رو خلق کردی برای چی آخه؟ خوشت می‌آد تو این خشکسالی آب زیادی حروم و هرس کنه؟ خوشت می‌آد والضالین رو قد یه ماه رمضون بکشه؟»

فردا ظهر اولیایی آمد زد به در. گفت:

«هاشم بیاد اذون بگه آقا اومده.»

از خوشحالی نزدیک بود بی‌چادر بدوم بیرون. پس این چادر وامونده‌ام کو؟ هر وقت هرچی رو می‌خوام نیست. از هولم زودتر از اولیایی رسیدم به شبستون. یُهو یخ کردم. اون آقا نبود، یه آقایی بود قد کوتاه، عینکی، با عبای پشمِ شُتری، قبای سفید، ریش‌های بلند، گل و گردن صاف وَ تراشیده. این آقا کجا، آقای خودمون کجا با اون قد بلندش و قبای ساده‌اش. درسته که سر آستین قباش دوتا وصله داره، اما چشم و ابرویش به شمایل حضرت محمد می‌بره. یادم نبود که نمی‌خوام با اولیایی حرف بزنم. گفتم:

«پس کو آقا؟ این که آقا نیست.»

گفت: «فقط به اون یکی که نمی‌گن آقا. هر کی لباس تنش باشه می‌گن آقا. حالا هاشم کجاست اذون بگه؟»

گفتم: «از مدرسه مرخص نشده. ساعت یک می‌آد.»

خود اولیایی اذون گفت. صداش شبیه اون خرکچی بود که بادمجون مُسمّا می‌فروخت. گفتم خدا شاهده صُب تا شوم تو کوچه داد بزنه عسل، مردم خیال می‌کنند قرقوروت

می‌فروشه. آخه حرصم می‌گرفت اینو چه به اذون؟

مسجد پر شد. لابد بندگون خدا خیال کردند خود آقا اومده. روز روزش این‌قدر نمی‌اومدند. نماز که تموم شد، آقای جدید رفت بالا منبر. دو تا مسئله از حیض و نفاس گفت. خواستم بگم آقا ظهرها زن‌ها نمی‌آن، لااقل شب حیض و نفاس بگین، اما رودرواسی کردم. بعد هم روضه خوند. روضه‌ی جرجیس پیغمبر. روضه چه می‌دونم چی‌چی. دریغ از یه قطره اشک.

شب مسجد به شلوغی ظهر نبود. خود آقای جدید هم فهمید. بعد نماز که رفت منبر گفت:

«مردم کوفه حضرت مسلم رو تنها گذاشتند، برای این که از مرامش خوش‌شون نیومد.»

شب جمعه آقا نیومد. گفتند رفته مسافرت. خود جوون‌ها دعای کمیل خوندن. هاشم هم وسط‌هاش یه شعر غلط غلوط خوند. خودم دیده بودم که خادمی یادش می‌داد بگه صد بار اگر توبه شکستی بازا. یه جوونی دعا رو همچین سوزناک می‌خوند که دلم ریش ریش شد. انگار همین الان داغ برادر دیده. یه حال خوشی که به همه دست داد، شروع کرد به دعا کردن. منم گفتم: خدایا من خادمی رو از تو می‌خوام. می‌دونم روم سیاهه و دعام مستجاب نمی‌شه، ولی خادمی برای تو اسیر شد. بعد جوونه دوباره دعا خوند و از گناه‌ها گفت. منم یاد گناهام افتادم. یاد وشگونایی که از ملیحه گرفته بودم. یاد نودتومنی که از قنبر گرفته بودم. یاد کیسه‌ای که به تنِ دختر قنبر کشیده بودم. گفتم:

«خدایا توبه. هزار بار توبه.»

❊

پاییز به هر جون‌کندنی بود گذشت و زمستون شد. سرد و سیاه. زمین‌ها گِل و شِل، درخت‌ها لُخت و عور. خدا هیچ تنابنده‌ای رو توی این سرِ سیاهِ زمستون بی‌سرپناه و دلمرده نذاره. فراقِ خادمی سخت بود برام. یه روز صبح که از خواب پاشدم دیدم قوزک پام گرفته. تن و بدنم پف کرده. سربندِ حاملگیِ حسین هم همین‌طور شده بودم. عصمت خانوم قابله می‌گفت:

«نمک و تخم مرغ نخور.»

می‌گفتم: «چی بخورم پس؟ بی‌خادمی دستم به غذا پختن نمی‌ره. هاشم هم بچه‌ام خودشو با قاقالی‌خشکه سیر می‌کنه و می‌آد خونه.»

می‌گفت: «برای همینه که شدی مثِ تبِ لازمی‌ها.»

به صرافت افتادم فرداش دَم پُختک بار بذارم. صبح که شد هاشمو بیدار کردم، گفتم:

«پاشو مادر، مدرسه‌ات داره دیر می‌شه. ناشتایی‌ات رو که خوردی، یه دو بزن دو تا استکان برنج از زنِ آقا پیشنماز قرض بگیر و بیار.»

دیدم حالش خوش نیست. چشاشو وا می‌کنه اما باز از حال می‌ره. خیال کردم سرما خورده. اما نه چشاش قِی کرده بود، نه دماغش فِرت فِرت می‌کرد. روشو زدم کنار. سرو صورتش پر از دون قرمز بود. خدایا یه بلایی سر این بچه نیاد:

«چی هَله هُوله خوردی هاشم جان؟»

کاشکی یه گُل هندونه بگیرم بدم بهش، هر چی تو تنش هست بریزه بیرون. دوییدم در دکون جواد آقا بقال. دو سیر

برنــج گرفتــم، یــه مثقــال عــرق نعنــا، دومثقــال عــرق شــاتره. هرچــی گشــتم اون دور و بــر هندونــه نبــود. اومــدم عرق‌هــارو دادم بــه خــوردش. حــالا بچــه از ناخوشــی لام تــا کام حــرف نمی‌زنــه. تــو ایــن هیــرو ویــر قــوزک پــام هــم دوبــاره گرفــت. بچــه‌ام تــوی شــکمم وول می‌خــورد و جفتــک چهارکُــش می‌انداخــت. گفتــم: خدایــا اگــه ایــن بچــه قــراره بی‌بابــا بشــه، همــون تــوی شــکمم بمیــره بهتــره.

خدایــی شــد طــرف عصــری زن‌آقــا و افتخارســادات اومــدن دیدنــم. دیگــه داشــتم از غصــه دق می‌کــردم. چُمبــک زده بــودم پــای ســماور حلبــی. زن آقــا تــا هاشــم رو دیــد گفــت:

«بلا دوره. چشه این بچه؟»

گفتــم: «دســت رو دلــم نــذار خواهــر، پیشــونی‌ام کوتاهــه. از صبــح هرچــی کــردم خــوب نشــده. دم ظهــری بــه هــر مشــقتی بــود بردمــش درمونــگاه. حــالام نشســتم بــه دعــا خونــدن. یــه بســته شــمع هــم نــذر ســقاخونه کــردم. دیگــه چــه خاکــی بــه ســر کنم؟» بعد زدم زیر گریه و گفتم:

«اگه این بچه طوریش بشه، چی جواب خادمی رو بدم؟»

گفت: «به دلت بد نیار.»

گفتــم: «نــه کــه فکــر کنــی تقصیــر مــن بــوده ایــن طــوری شــده. بــه ایــن قبلــه‌ی حاجــات خــودم هــم از خــواب و خــوراک افتــادم. یکــی رو می‌خــوام خودمــو تــر و خشــک کنــه.»

افتخارسادات گفت:

«ای بابــا خــدا یــه مثقــال بخــت و اقبــال بــده. زن اگــه زن بابــا هــم باشــه بدبختــه.»

براشون چایی ریختم گذاشتم تو سینی جلوشون. گفتم:

«به جون شما تازه دمه.»

افتخارسادات چایی‌شو که خورد، سرِ درد دلش وا شد. حالا نگو کی بگو. آخر سر هم گفت:

«به قول بابا گفتنی، اگه نازکش داری ناز کن، اگه نداری پاتو رو به قبله دراز کن. خلاصه‌اش که خیلی دوره زمونه بی‌قاعده و هردمبیلیه. حالا می‌خواستی از این قرص مُرص‌ها که همه می‌خورند بهش بدی، شاید افاقه کنه.»

گفتم: «الله بختکی نمی‌شه کاری کرد که.»

اونا که پاشدند، منم پاشدم وضو گرفتم و نمازمو خوندم و دعا کردم:

«ای خدا تا صبح تب این بچه بیاد پایین، دو رکعت نماز برای حضرت فاطمه می‌خونم.»

بعد کَته رو کشیدم و به زور دوتا قاشق گذاشتم دهن هاشم. پس داد. حالا اتاق شده سوت و کور. به دو رفتم تا دم در. خیابون همچین بود ظلمات. خوف ورم داشت. درها رو بستم. دوییدم توی اتاق. لُپ‌های هاشم گل انداخته بود و نفسش خِرخِر می‌کرد. دست گذاشتم روی سرش، اَلو گرفته بود. کم‌کم چشاشو وا کرد. گفتم: شاید از فراق خادمی این‌طور شده. دلخوشکنک بچه گفتم:

«هاشم‌جان! مادر، چشم و دلت روشن. خبر آوردن بابات همین روزها می‌آد.»

چشاش خندید و به زور گفت:

«بگو اروای خاک بابام.»

گفتم. دوباره بهم گفت:

«مامانی!»

گفتم: «جون مامانی.»

گفت: «چرا طاق اتاق پایین اومده؟ می‌خواد بیفته رو

ســـرم.»

گفتم: «پایین نیومده که هاشم جان.»

گفت: «چرا اون گربه سبزه هی می‌آد توی اتاق؟»

دیــدم هذیــون می‌گــه بچــه. یــه دســـتمال رو خیــس کــردم گذاشــتم روی ســرش. دور لب‌هــاش از خشــکی ســفیدک زده بــود. یــه چیکــه آب چکونــدم تــوی دهنــش. بی‌خــودی خندیــد و روشــو انداخــت کنــار. گفتــم:

«ای خدا بزرِگیتو شکر. تب این بچه داره پایین می‌آد.»

بعد گفتم: «اَلسونو وِلسون، بابای هاشمو برسون.»

هاشم خوشش اومد و خندید.

*

شــب چلــه کوچیکــه خادمــی رو از زنــدان آزاد کردنــد. هیکلــش نصــف شــده بــود. اگــه هاشــم نبــود، از خوشــحالی می‌پریــدم روشــو می‌بوســیدم. شــام کــه خوردیــم گفتــم:

«تــا تــو برگــردی مــن و هاشــم نصــف عمر شــدیم. زن‌آقا پیشــنماز هــم همین‌طــور. حالا امشــب زن و بچــه‌ی اونم خوشــحالند.»

چــه شــبی خوشــی بــه مــا گذشــت. انــگار خــدا دنیــا رو بهمــون داده بــود. تــا صبــح تخمــه بــو دادیــم و شکســتیم و گل گفتیــم و گل شــنفتیم. ده دفعــه زُل زدم بهــش نــگاه کــردم تــا ببینــم خــواب می‌بینــم یــا راســت راســتکی ایــن خادمیــه جلــوم نشســته. هاشــم هــم صــد دفعــه دســت انداخــت گــردن باباش ماچــش کــرد. ســماور زغالــی‌ام تــا صبــح آتیــش بــود. منــم راه بِــراه چایــی دم می‌کــردم. گفتــم:

«هاشــم! چشــم و دلــت روشــن، اینــم بابــات کــه هــی می خو ا ســـتی ا ش . »

بعد به خادمی گفتم:

«خبر نکردی بیام پیشوازت آقا. عوضش امشب که تو آزاد شدی، قدرتیه خدا مهتابه. به کوری چشم حسودا.»

خادمی پرسید:

«تو این مدت از کجا آوردین خوردین؟»

گفتم: «بَه کجای کاری مرد حسابی! اولیایی بغل بغل اسکناس برامون می‌آوردا!»

گفت: «تو رو خدا؟»

گفتم: «چه خوش باوری آدم ساده! تو آخه قلبت از چیه که همه رو خوب می‌بینی؟ حتی نکرد مواجب تو رو جمع کنه بده به ما. هر چی پول از قبل پس‌انداز داشتم خوردیم. از دار و ندارم همین چادر روی سرم مونده و بس. فقط گفتم خدایا کَس بی‌کَسون تویی، نذار ازت برگردم. نذاشت. سه روز پیش اینو گفتم، به همین زودی کارها راس و ریس شد.»

گفت: «کاشکی همه کارها به همین زودی راست و ریس می‌شد.»

گفتم: «بچه‌تم چند روز ناخوش بود. نمی‌دونی تو نبودی چی به ما گذشت. خدا باعث و بانی‌شو لعنت کنه.»

بعد لباس‌هایی رو که برای بچه‌ی تو راهی از توی دَس‌بقچه سَرِهم‌بندی کرده بودم، نشونش دادم.

گفت: «ای بابا. ببین قسمت می‌شه من اصلاً ببینمش.»

ته دلم لرزید. خواستم بگم تورو به فرق شکافته‌ی حضرت علی دست از این کارات بردار که مهلت نداد. گفت:

«بقچه‌ای که آقا بهت داده بود، کو؟»

گفتم: «تو همین پس و پناه‌هاست. چه می‌دونم حالا. تو هم وقت گیر آوردی؟! بذار یه خورده ببینمت.»

گفت: «هر جوریه برو زود بیارش.»
رفتم. از تو کته‌ی خاکِ زغال‌ها درش آوردم. خادمی گفت:
«در مسجد که بسته است؟»
گفتم: «آره.»

از توی بقچه یکی از اعلامیه‌ها رو درآورد به خوندن. همچین روون نمی‌خوند. هی خوند من دنبال حرف گشتم از عاقبت کار بترسونمش. هی خوند و خوند، از این که اجنبی‌ها هر کاری دلشون می‌خواد توی این مملکت خراب‌شده انجام می‌دن. از این که حکومت از کُشته پُشته ساخته. تموم که شد پرسیدم:

«مگه شما آدم نبودین رفتین زندان؟ چرا پس از شما چیزی ننوشته؟»

فردا ظهر خودِ خادمی اذون گفت. یه دنیا شادی مسجد و محل رو پر کرد. از صبح چه آفتاب جون‌داری بود. پسر خادمی هم از بی‌خوابی شب قبل چشماش دو دو می‌زد. اما انگار یه شبه آب رفته بود زیر پوستش. روز بعد هم بی‌اجازه نرفت مدرسه. فرداش دوباره کار من در اومده بود. باید می‌رفتم پیش مدیرشون به عِزّ و التماس تا دوباره راهش بدن. به خادمی گفتم:

«این بچه آخرش هم درسخون نمی‌شه.»

همون‌روز قبل از این که آقای خودمون برسه، پیشنماز جدید اومد. یه راست رفت توی محراب. هنوز قامت نبسته بود که آقا رسید. مردم صلوات فرستادند. هی خواستند آقای خودمون رو بفرستند جلو، نرفت. همون پشت وایساد به نماز.

«اولیایی پیغوم فرستاد برای آقا پیشنماز که ما فکر نمی‌کردیم شما و خادمی حالا حالاها از زندان آزاد شین، از

آقـای دیگـه دعـوت کردیـم. حـالا اگـه ممکنـه شـما یـه مسـجد دیگـه بـرای خودتـون گیـر بیاریـن.»

کم‌کـم مـردم خبـردار شـدند کـه می‌خـوان آقامونـو جـواب کننـد، دیگـه بـرا نمـاز جماعـت کمتـر مسـجد می‌اومـدن. یـه شـب پیشـنماز جدیـد رفـت بـالای منبـر کـه:

«مـردم مـن سـید حسـنی هسـتم. ایـن همـه مسـجد حسـینی، بذاریـن یـه مسـجد مـال امـام حسـن باشـه. مـن راسـت و حسـینی می‌گـم، اهـل جنـگ و جـدال و ایـن جـور حرف‌هـا نیسـتم. هـر کـی خوشـش نمـی‌آد، التمـاس دعـا.»

از فـرداش غیـر مـش غلامعلـی سـبزی فـروش و حاجـی حیـدر بـزاز و چندتـا پیـر و پاتـال فکسـنی دیگـه، هیچکـی نیومـد بـه نمـازِ جماعـت. خادمـی هـم لـج کـرد اذون نگفـت. تـا یـه روز مردم دیدنـد ایـن طـوری کـه نمی‌شـه. جمـع شـدند آقـای خودمـون رو بـا سـلام و صلـوات آوردنـد مسـجد. از سـربندِ اون قضیـه پـای خیلی‌هـا از مسـجد بریـده شـد. یکی‌شـم حاجـی اولیایـی بـود کـه دیگـه پـا بـه مسـجد نگذاشـت.

یـه هفتـه نگذشـته بـود کـه روبـروی مسـجد یـه هیئـت راه افتاد. هـر شـبه‌ی خـدا تـوش سـینه‌زنی بـود. وقـت و بی‌وقـت روضـه امـام حسـن. تـا یـه روز آقـا بـه خادمـی گفـت: شـب همـه رو خبـر کـن کار دارم. شـب کـه شـد، مسـجد جـای سـوزن انداختـن نبـود. آقـا نمازشـو کـه خونـد رفـت منبـر. خادمـی صـدای بلندگـو رو هـم زیـاد کـرد. آقـا شـروع کـرد بـه خونـدن روضـه امـام حسـن مجتبـی. کـه چطـور زنـش هـم جاسـوس ظالمیـن بـوده. کـه چطـور جیگـرش تـوی طشـت تیکـه تیکـه شـده.

*

سـر و صـدای هرچـی نـاودون بـود بلنـد بـود. از جوب‌هـا آب سـرریز خیابـان شـده بـود. چـاره‌ای نبـود. می‌بایسـت برمی‌گشـتیم خونـه. صبـح خادمـی گفـت:

«می‌خوام برم شابدولعظیم می‌آیی؟»

گفتم: «چه خبره؟»

گفت: «کار دارم.»

گفتـم: «چـکاری دوبـاره؟ می‌خـوای گیـر بیفتـی؟ از اون گذشـته بچه‌تـو چیـکار می‌کنـی؟»

گفت: «اجازه شو می‌گیرم می‌بریمش.»

راه افتادیـم. هـوا بـد نبـود. ناهـارو کـه خوردیـم، خادمـی رفـت کارشـو انجـام بـده. تـا اون برگـرده تـوی سـرما هـی لرزیدیـم. بعـد سـوار ماشـین شـدیم. میـدون شـوش کـه پیـاده شـدیم، غُلغُلـه آب بـود. مگـه می‌شـد رد شـد. چنـد تـا لندهـور بـا دوتـا پیرمـرد تریاکـی کـه دماغ‌شـونو می‌گرفتـی، جون‌شـون درمی‌رفـت، پـول می‌سـتوندند و پیـرزن و بچـه کـول می‌کردنـد و می‌بردنـد تـا اون ورِ آب. پسـر خادمـی روی کـول مـن، مـن روی کـول خادمـی، بچـه هفـت ماهـه تـو شـکمم، چهـار ترکـه تـوی آب. هـی پـای خادمـی رفـت تـوی چالـه، بچـه تـوی دلـم جـا عـوض کـرد. بـا ایـن شـیطونی‌هاش حتمـاً پسـره.

شـب خادمـی پـا درد گرفـت. پاچـه شـلوارش رو کـه زد بـالا، دیـدم پُـرِ خـون مردگیـه. غیـر از روغـن وازلیـن چیـزی نداشـتم بمالـم بـه پایـش. گفتـم:

«می‌خوای برات قُرص بگیرم؟»

گفت: «راضی به زحمتت نیستم.»

گفتم: «چه زحمتی؟ همه‌اش یه دقه راهه.»

گفت: «هرچی صلاح می‌دونی.»

رفتـم بیـرون. غیـر از دکـون قنبـر جایـی بـاز نبـود. خواسـتم برگـردم، بـه خاطـر خادمـی دلـم نیومـد. سـه دفعـه از آسـتانه‌ی در مسـجد رفتـم تـا دم دکونـش و برگشـتم. چـه گیـری افتـاده بـودم. آخـر سـر یـادم افتـاد هنـوز نـود تومن‌شـو نـدادم. پـول پَـر چارقـدم بـود. گـره‌اش رو بـاز کـردم، پولـو درآوردم شـمردم. رومـم یـه چشـمی گرفتـم. انگشـتمم کـردم زیـر زبونـم کـه صدام عـوض بشـه. گفتـم:

«گُرص داری؟»

گفت: «قرص چی؟»

گفتم: «گُرص پادرد.»

گفت: «آسپرین داریم، بدم؟»

گفتم: «اوهون.»

تـا رفـت از عقـب دکـون قـرص بیـاره، نـود تومن‌شـو مچالـه کـردم، انداختـم تـوی دخلـش، خـلاص. از عـذاب وجـدان راحـت شـدم. قـرص رو آورد گفـت:

«می‌شه یه قِرون عزت سادات.»

پـول رو انداختـم دوییـدم بیـرون. حـالا بـاز یـه گوشـه‌ی دلـم خالـی بـود. یـه گوشـه‌ی زندگیـم لنـگ بـود. ناسـلامتی ایـن پولـو گذاشـته بـودم بـرای زاییدنـم. تـا کـی دوبـاره یـه دردی‌اش بشـه و یـه چیـزی نـذر مـن سـید بکنـه.

فـردا صبـح دیـدم خادمـی داره بـا یکـی صحبـت می‌کنـه. رفتـم جلـو. دیـدم همـون جوونیـه کـه زخمـی شـده بـود. شـب کـه شـد پرسیدم:

«خادمی مگه یارو خوب شد؟»

گفـت: «آره دیگـه. آقـا خیلـی بـراش دوندگـی کـرد. یواشـکی دکتـر آورد. اگـه فهمیـده بودنـد هـم کَلـک اون کنـده بـود، هـم

کَلـک آقـا.»

گفتم: «حالا معلوم شده کی هست؟»

گفت: «یه بنده خدا.»

گفتـم: «وا؟ مگـه مـن فکـر می‌کـردم خـدا بنـده‌ی اونـه. خـب مـرد حسـابی چـرا همـه چـی رو لاپوشـونی می‌کنـی؟»

قهرکردم نشستم اون ور اتاق. یه خورده که گذشت گفت:

«فردا می‌خوام برم مسافرت.»

گفتـم: «باریـکلا، خوشـم باشـه. خـوب هـی بـه گشـت و گـذاری. منـو مظلـوم گیـر آوردی؟ بی‌خـود کـردی، هیچـم لازم نکـرده بـری سـفر. مگـه آب رورونـک خـوردی؟ یـه روز اَشـرقی یـه روز مَشـرق، کجـا مـی‌ری هـی؟! نکنـه زیـر سـرت بلنـد شـده؟!»

گفت: «نه والله.»

گفتـم: «مـن ایـن حرف‌هـا سـرم نمی‌شـه. یـالله بگـو کجـا می‌خـوای بـری؟»

گفت: «می‌خوام برم قم.»

گفتم: «مگه من بد زیارت می‌کنم؟»

گفت: «زیارت نمی‌رم، کار دارم.»

گفتـم: «تـو کارتـو بکـن، منـم مـی‌آم زیـارت می‌کنـم. از ایـن بـه بعـد هرجـا بـری پـا بـه پـات مـی‌آم.»

گفت: «شاید من خواستم برم زندون.»

گفتـم: «زبونـم لال تـوی گـورم بـری ایـن بـار باهـات سـرازیر می‌شـم.»

صبح که شد دوباره بهش پیله کردم. گفت:

«خیلـی خـوب این‌قـدر سـوز و بریـز نکـن، چـادر چاقچـور کـن، می‌خوایـم راه بیفتـم.»

حـالا هاشـم پسرشـم بـو بـرده بـود، بغـض کـرده بـود وایسـاده

بـود تـوی پاشـنه در، نمی‌رفـت مدرسـه.

تـوی دلـم گفتـم: خـدا خیـرت بـده مـرد. تـو همـه چـی‌ات بـه مـن سَـره، الا زبونـت. ای خـدا! ایـن خادمـی یـه پارچـه آقاسـت. از وقتـی گرفتـن‌اش اینـو همـه فهمیدنـد و بهـش احتـرام می‌ذارنـد. اون وقت‌هـا تـا یـه بچـه نجاسـت می‌کـرد، داد می‌زدنـد: خادمـی ایـن کثافت‌هـا رو جمـع کـن. امـا حـالا بهـش می‌گـن: آقـای خادمـی، می‌بخشـید تـورو خـدا، اینجـا احتیـاج بـه طهـارت داره. خـب بایـدم بهـش احتـرام کننـد. چـی‌اش از بقیـه کمتـره؟

تـو یـه چشـم بـه هـم زدن راه افتادیـم. میـدون شـوش کـه رسـیدیم، کنـار ماشـین‌های شـهرری وایسـادیم بـه انتظـار، تـا ماشـین هـای قـم از راه رسـیدند. خادمـی منـو بـرد تـه اتوبـوس کـه از صـدای موتـورش آدم سرسـام می‌گرفـت. گفتـم:

«این همه جا اون جلو بود، چرا اومدیم این عقب؟»

گفت: «می‌خوام یه چیزی رو نشونت بدم، کسی نبینه.»

ماشـین رفـت و رفـت تـا گردنـه حسـن‌آباد. بعـد ماشـین دم پاسـگاه ژاندارمـری نگه‌داشـت. بـه خادمـی گفتـم:

«این بقچه چیه تو دستت؟ کار دستمون نده.»

گفت: «از قضا این رو آوردم برای این که کار دستمون نده.»

گفتم: «پس هرچی صلاح خداست.»

شـاگرد شـوفره کـه صـدا زد، دوبـاره همـه مسـافرها سـوار شـدیم. راه از نیمـه گذشـته بـود کـه خادمـی گفت:

«اونجا رو نیگاه کن.»

چشـم انداختـم دیـدم یـه محوطـه‌ی گنـده میـون بَـرِّ بیابـون سـفیدی می‌زنـه. گفتـم:

«غلط نکنم همین‌جا حُوض سُلطونه.»

دور و اطـراف دریاچـه از شـوری پـر نمـک بـود. خادمـی هـی

بـا خـودش غُـر زد و رگ‌هـای گردنـش زد بیـرون تـا ایـن کـه بی‌اختیـار داد زد:

«برای ارواح شهدای اسلام فاتِحَه مَعَ صَلِوات.»

مـردم صلـوات فرسـتادند و فاتحـه خوندنـد. یـه کاملـه مـرد کلاهـی برگشـت بِّـر و بِّـر مـارو نـگاه کـرد.

گلدسـته‌های قـم کـه پیـدا شـد، هنـوز مـرد کلاهـی زاغ سـیاهِ مـا رو چـوب مـی‌زد. دل تـوی دلـم نبـود: یـا حضـرتِ معصومـه! یـه اتفـاق ناگـواری برامـون نیفتـه. تـوی گاراژ پیـاده شـدیم و دِ بـرو تـوی صحـن. تـو نگـو کلاهیـه هـم از قفـای مـا داره مـی‌آد. سـلام حضـرت معصومـه رو کـه دادم، برگشـتم دیـدم ای دلِ غافـل، هـوا پَسـه. بـه خادمـی یـه سُـقُلمِه زدم، گفـت:

«حواسـم هسـت. تـو بـرو تـوی ضریـح خودتـو گـم و گـور کـن. نیـم سـاعت دیگـه بیـا دم اون حجـره‌ای کـه پیرمـرده جلـوش نشسـته، بشـین تـا مـن بیـام.»

بـا هـزار هـول و ولا راه افتـادم. تـو حـرم کـی می‌تونسـت زیـارت کنـه؟ الکـی دسـتمو گرفتـم بـه ضریـح دور زدم: بی‌بی‌جـون! زیارتـم حـال و حوصلـه می‌خـواد. حـالا بـالا غِیرتـاً یـه کاری کـن شـر ایـن یـارو از سـر خادمـی کـم شـه. بعـد اومـدم تـوی صحـن. حـالا بی‌خبـرم کـه نیـم سـاعت شـده یـا نشـده. نشسـتم دم همـون حجـره کنـار دسـت یـه آقـا روضه‌خـون. از روی گنبـد طـلای بی‌بـی معصومـه قربونـش بـرم یـک دسـته کفترچاهـی پاشـدند و تـا گلدسـته‌ها پَـر کشـیدند. زیـر گلـوی گلدسـته‌ها یـه گردنبنـد از چـراغ آویـزان بـود. سـاعت شـروع کـرد دَنـگ دَنـگ کـردن. نـه یکـی، نـه دو تـا، نـه سـه تـا، دوازده مرتبـه صـدا کـرد و خادمـی نیومـد. از بـس زُل زدم بـه زوّاری کـه می‌اومدنـد و رد می‌شـدند، چشـمم خشـک شـد. حُکمـاً یـه اتفاقـی بـراش افتـاده.

بی‌اختیـار زدم بـه گریـه. بلنـد بلنـد:

«بی‌بی‌جـون! دسـتم بـه دامنـت. اومـدم پابـوس‌ات دسـتمو بگیـری، نیومـدم دربـدرم کنـی.»

یـه آقـای عمامـه بـه سـر کـه کنـار دسـتم نشسـته بـود، برگشـت بِهِـم گفت:

«شوهرتو می‌خوای گریه می‌کنی؟»

سرمو بلند کردم گفتم:

«خاک تو گورت خادمی! تویی؟ پس چرا صدات در نیومد؟»

خادمی گفت:

«خواستم ببینم منو می‌شناسی یا نه.»

حالا خنده‌ام می‌گیره، گفتم:

«بدجنـس نکنـه اومـدی آخوندشـی جـای آقـای مسـجد رو بگیـری؟»

از کلاهیـه خبـری نبـود، پاشـدیم و از در صحـن زدیـم بیـرون. چندتـا دکـون سُـوهون فروشـی و کَسـمه فروشـی رو کـه رد کردیم، رسـیدیم بـه یـه در دیگـه. خادمـی گفـت:

«اینجا مدرسه‌ی فیضیه است.»

یـه عالمـه آقـا می‌رفتنـد تـو و می‌اومدنـد بیـرون. پامونـو کـه گذاشـتیم تـو، یـه فراشـی اومـد جلـو و گفـت:

«زن قدغنه.»

گفتم: «خادمی اینجا وایسادم تا تو بری و برگردی.»

خادمـی رفـت و زود برگشـت. دوبـاره لباسـش تنـش نبـود. امـا بقچـه دسـتش بـود.

گفت: «کارم افتاد به فردا. اونی که می‌خواستم نبود.»

غـروب رفتیـم حـرم. یـه زیـارت سَـتّ و سـیر کردیـم. بعـد اومدیـم تـوی بـازار. خادمـی جلـوی یـه مغـازه وایسـاد. یـه انگشـتر

فیـروزه بـه انگشـتم انـدازه گرفـت. یواشـکی در گوشـم گفـت:
«این حلقه نامزدی.»
منـم از یـک انگشـتر عقیـق سـه نگینـه خوشـم اومـد. گرفتـم کـردم تـوی دسـتش گفتـم:
«اینم طُوق بندگی.»
بعـد پـول هـر دو رو خـودش حسـاب کـرد و راه افتادیـم. کجـا؟ مسـافرخونه. گفتـم:
«پس چرا لباساتو درآوردی؟ چقدر بهت می‌اومد.»
گفـت: «سـختم بـود باهـاش راه بـرم. هـی می‌خواسـتم بخـورم زمیـن. تـازه خوبـی‌ات هـم نداشـت، وقتـی لازم نیسـت تنـم کنـم. خواسـتم یـارو گـم و گورمـون کنـه کـه کـرد.»
فـردا صبـح دوبـاره رفتیـم در مدرسـه فیضیـه. خادمـی رفـت و بقچـه را هـم داد دسـت مـن. منـم تکیـه دادم بـه دیـوار. بعـد گفتـم خوبـه بـرای هاشـم نـونِ کَسـمه بخـرم. خریـدم و برگشـتم سـرِ جـام. هنـوز جـا بـه جـا نشـده بـودم کـه دیـدم یـارو کلاهیـه زُل زده بـه مـن داره می‌خنـده. دنیـا یهـو رو سـرم خـراب شـد. دلـم می‌خواسـت پـا بـذارم بـه فـرار. بعـد رفـت بـه پاسـبانی کـه دم روزنامـه فروشـی وایسـاده بـود، یـه چیـزی گفـت و دوتایـی اومدنـد کنـار مـن ایسـتادند. حـالا کلاهیـه هـی کُتـش رو می‌زنـه کنـار، تفنگ‌شـو بـه رخـم می‌کشـه. قـد تفنگـی بـود کـه پاسـبانه پَـرِ کمـرش بـود. رومـو کـردم سـمت در حـرم، گفتـم: بی‌بـی! قربونـت بـرم دوبـاره گیـر افتادیـم. الانـه کـه خادمـی بـا یـه مشـت از اون کاغذهـا بیـاد بیـرون و لُـو بـره. ایـن فـراش خدانشـناس هـم کـه نمـی‌ذاره بـرم تـو خبـرش کنـم. تـوی ایـن یـه دقـه صـد جـور آخونـد رفـت تـو و اومـد بیـرون: سـید، شـیخ، بـا کلاه، بـا عمامـه، بـا لبـاده. یکـی هـم عبـا رو عیـن چـادر زن‌هـا سـرش

کـرده بـود، روشـم گرفتـه بـود. هـی بـه دلـم گذشـت بـرم التمـاس یـارو فراشـه رو بکنـم، بـرم تـو خادمـی رو خبـر کنـم. دیـدم از اون بداخلاق‌هـاس. اصـلاً از کجـا معلـوم کـه خـودش بـا کلاهیـه سَـر و سِـرّی نداشـته باشـه. پاسـبانه و کلاهیـه بـا هـم حـرف می‌زدنـد کـه تـوی یـه چشـم بـه هـم زدن غیبـم زد و چپیـدم کُنـج ایـوون یـه حجـره، تـوی صحـن. آروم بقچـه رو درآوردم. عبـا و عمامـه تـوش بـود. نـگاه کـردم دیـدم مـن کسـی رو نمی‌بینـم، لابـد کسـی‌ام منـو نمی‌بینـه دیگـه. عبـارو کشـیدم سـرم. چـادرو گولـه کـردم چپونـدم تـوی بقچـه. شـدم عیـن همـون آقـا روضه‌خونـه کـه عبـا رو کشـیده بـود روی سـرش. تـوی شیشـه خودمـو نـگاه کـردم، چیزیـم پیـدا نبـود. کـی حـالا می‌تونسـت بفهمـه زیـر عبـا یـه زنـه. ولـی عبـا بِهِـم گُنـده بـود. دامنـش می‌کشـید روی زمیـن. یـه گـره بـه بقچـه زدم و یـاالله راه افتـادم. حـالا دل تـو دلـم نیسـت. قلبـم یـه گُـروپ گُروپـی می‌کـرد کـه انـگار می‌خواسـت از جـا کنـده بشـه. بچـه‌ی صاحـب مـرده هـم یـک گوشـه دلـم گولـه شـده بـود. تـا بـه دم در مدرسـه برسـم، پایین‌هـای عبـا خیـس آب شـده بـود. از لای درز عبـا نـگاه کـردم، دیـدم یـارو کلاهیـه و دو تـا آجـان وایسـادن دم در. ایـن‌ور و اون‌ور رو نـگاه می‌کردنـد. تـوی ایـن چنـد قـدم ده دفعـه زانوهـام از نـا رفـت و خواسـتم بخـورم زمیـن. حـالا رفـت و آمـد جلـوی در مدرسـه هـم سـاکت شـده بـود. دِلـو زدم بـه دریـا، هرچـی بـادا بـاد. رفتـم تـو. جلـوی فراشـه کـه رسـیدم، هـی بـه خیالـم اومـد الانـه کـه عبـارو از سـرم بکشـه و لُـو بـرم. تـوی سـرازیری راهـرو خـود بـه خـود دوییـدم. بعـد رسـیدم بـه یـه دوراهـی. از کـدوم ور رفتـه خادمـی؟ از سـمت راسـت رفتـم. می‌خـورد بـه یـه حیـاط. وسـط حیـاط یـه حـوض بـزرگ بـود، و دورتـا دورش هـم باغچـه. برگشـتم از سـمت

چپ رفتم. دوباره می‌خورد به همون حیاط. خدا بده برکت. اونجا خودش از زور بزرگی قد صحن یه امامزاده بود. یه عمارت دو مرتبه که دور تا دورش هم حجره حجره بود. توی حیاط تا چشم کار می‌کرد پر از آخوندِ عمامه سیاه و عمامه سفید بود. همه حیاط رو چشم انداختم، خادمی نبود. اگه می‌اومد توی حیاط، همون نظر اول می‌شناختمش. لباسش با بیشتر اونا فرق می‌کرد. گفتم: خوبه برم حجره به حجره بپرسم، ببینم کجاست. سرمو کردم توی اولین حجره. چند تا آقا نشسته بودند دور همدیگه کتاب‌های گُنده گُنده‌ی خطی می‌خوندند. در که وا شد، همه‌شون برگشتن طرف من. یکی‌شون گفت:

«یا الله بفرمایین.»

خادمی اون تو نبود. سرمو کشیدم بیرون و در را بستم. دم حجره بعدی از پشت شیشه نگاه کردم. شیشه بخار کرده بود، توی حجره معلوم نبود. مجبور شدم دوباره درو باز کنم. یه آقایی با عبا و عمامه داشت روی یه چراغ کوچولو غذا درست می‌کرد. حجره بعدی درش باز بود و یکی بلند بلند داشت قرآن می‌خوند. تو حجره بغلی دوتا آقا نشسته بودند، سر یک کتاب با هم جَرّ و بحث می‌کردند. رفتم توی ایوون حجره بعدی. همین که در حجره رو باز کردم، یه آقا اومد توی سینه‌ام. دوییدم بیرون. دیگه جرأت نکردم برم حجره بعدی. ترسیدم لُو برم. اومدم سرپیچ راهرو دم در وایسادم. گفتم هر جوری باشه باید خادمی از این جا رد بشه تا بتونه بره بیرون. حالا هرکسی می‌رفت و می‌اومد، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. یک ساعت توی هول و ولا گذشت. یهو دیدم خادمی داره تند تند می‌آد: مرد حسابی می‌خواستی یه

خـورده زودتـر بلندشـی کـه مجبـور نشـی بدویـی. خادمـی رسـید بِهِـم. صدامـو کلفـت کـردم کسـی نفهمـه زنـم. گفتـم:

«خادمی من عزتم.»

از تعجـب شـاخ درآورد. هـی بـه سـر تـا پـای عبـا نـگاه کـرد. گفـت:

«بله؟»

گیـج شـده بـود. لای عبـا رو یـه کـم وا کـردم گفتـم: «خیـال کـردی فقـط خـودت بلـدی آخونـد شـی؟»

ترسید. گفت:

«این چکاریه کردی؟»

گفتـم: «کلاهیـه دم در بـا دوتـا آجـان وایسـاده. چاره‌ای نداشـتم. از در بـری بیـرون گرفتنت.»

اطرافـش رو نـگاه کـرد. چندتـا آقـا از کنـار حـوض رد می‌شـدند. گفت :

«خیلی خب، خودتو بپوشون دنبال من بیا.»

حـالا دیگـه عبـا بـرام عـادی شـده بـود. امـا خادمـی هـی می‌ترسـید کسـی از راز مـا سـر در بیـاره. رفتیـم دسـت راسـت. تـه حیـاط از یـه راهـرو رد شـدیم. رسـیدیم بـه یـه حـوض. از اونجـا پیچیدیـم طـرف یـه راه پلـه و راهمـون رو کـج کردیـم بـالا. حـالا از راه پلـه بـالا رفتـن بـرام سـخت بـود. وسـط راه پله‌هـا کمـرم تیـر کشـید و دردم گرفـت. خودمـو بـه هـر زحمتـی بـود رسـوندم بـالای پله‌هـا. بچـه‌ام تـوی شـکمم جـا عـوض می‌کـرد. دسـت زدم بـه دلـم، انـگار بچـه داشـت تـوش می‌چرخیـد. خدایـا ایـن چـه وقـت زاییدنـه؟! جلومـون یـه ایـوون کوچیـک بـود کـه دیوارهـای منفـذدارش رو بـه رودخونـه بـود. دسـت چـپ، پشـت بـومِ روی حـوض قـرار داشـت، و دسـت راسـت، چنـد تـا حجـره‌ی

دیگـه. خادمـی در یـک حجـره رو زد و داخـل شـد. بـه منـم گفـت:
«بیا تو.»
رفتم تو. یه آقای عمامه سفید لاغر نشسته بود.
خادمی گفت:
«شیخ عباس گاومون زاییده.»
شـیخ عبـاس بـه مـن نگاهـی کـرد و ملتفـت نشـد کـه زنـم. پرسـید:
«چطور مگه؟»
خادمی گفت:
«کلاهیـه کـه بـرات گفتـم. دم دره. عیالـم مجبـور شـده بـا عبـا خودشـو برسـونه تـوی مدرسـه، تـا منـو خبـر کنـه.»
شیخ عباس دستپاچه پاشد وایساد. من گفتم:
«سلام.»
شیخ عباس گفت:
«سلام خواهر.»
چادرمـو همـون زیـر عبـا از بقچـه درآوردم سـرم کـردم. بعـد عبـا رو برداشـتم دادم دسـت خادمـی. رومـم یـه چشـمی گرفتـم. شـیخ عبـاس گفـت:
«جَزاک الله.»
نفهمیـدم چـی گفـت. لابـد یـه جـور تعـارف بـود یـا یـه جـور احوالپرسـی.
گفتم: «الحمدلله. سایه‌تون کم نشه. خانوم بچه‌ها خوبند؟»
حـالا پاهـام از سـرما گِزگِـز می‌کـرد. دردم تـوی کمـرم چنبـره زده بـود. دلـم از چایـی تـوی قـوری خواسـت. چقـدر خـدا خـدا کـردم بـه دلـش بیفتـه تعارفـم کنـه. اون‌وقـت خـودم پامی‌شـدم بـرای همـه چایـی می‌ریختـم. شـیخ عبـاس گفـت:

«بذار من برم یه سر و گوشی آب بدم، ببینم چه خبره و بیام.»

همین که رفت بیرون به خادمی گفتم:

«چراغ رو بذار جلوی پای من سردمه. خودتم یه چایی بریز بخورم. اگه الان به کلاهیه لوت داده بودم، برام یه قوری چایی می‌آوردند.»

خادمی خندید و گفت:

«آره. اگه شیخ عباس رو لو بدی، چلوکباب هم بهت می‌دن، با دوتا چایی قند پهلو.»

گفتم: «خب دیگه شوخی نکن حوصله ندارم.»

گفت: «خودت اول سر شوخی رو باز کردی.»

بعد برام چایی ریخت. چه چاییِ آجان دیده‌ای! چایی رو هورت کشیدم. داغ بود. تُک زبونم سوخت. باز هورت کشیدم بالا، از داغی‌اش تا کمرم ساکت شد. اون وقت شیخ عباس برگشت و گفت:

«همون کلاه شابگاهیه رو می‌گین؟»

خادمی گفت: «آره.»

منم سر تکون دادم. گفت:

هنوز وایساده بود کنار دکه روزنامه فروشی، با دوتا آجان. چند تا جاسوس هم که من می‌شناسم همون دور و بَرا پلاس بودند. حالا صلاح نیست راه بیفتی. شب رو بمونید، فردا صبح زود یه کاری می‌کنیم.»

خادمی گفت:

«آقا دل نگران می‌شه. بچه‌مم تنهاست. راه بیفتیم بهتره.»

شیخ عباس گفت:

«اگه می‌خوای بری تهران، صلاح با اینه که بمونی.»

موندیـم. چـه حجـره نُقلـی‌ای. مـن رفتـم تـوی صندوقخونـه، پـرده‌رم انداختـم. یـه خـورده دراز کشـیدم، دوبـاره کمـرم درد گرفـت. گفتـم: لابـد چاییـدم، و الا حـالا چـه وقـت زاییدنـه؟ خیلـی باشـه تـازه پاگذاشـتم تـوی هشـت مـاه. کم‌کـم تـوی صندوقخونـه تنهایـی خـوف ورم داشـت. خواسـتم بـه خادمـی بگـم مـن اینجـا تنهایـی می‌ترسـم، از شـیخ عبـاس و آقایـی کـه کنـارش خوابیـده بـود، حیـا کـردم. تـا اذون صبـح مگـه خوابـم بـرد. خواسـتم بـرم بیـرون بـرای وضـو، خادمـی گفـت:

«صبر کن من برات آب می‌آرم.»

آورد. مـن گوشـه‌ی زیلـو رو زدم بـالا. همـون جـا وضـو گرفتـم و وایسـادم بـه نمـاز صبـح. بعـدِ نمـاز، یـه لقمـه نـون و چایـی خوردیـم. شـیخ عبـاس رفـت و برگشـت گفـت:

«دم در کـه امـن نیسـت. اگـرم خـودت لبـاس بپوشـی، ممکنـه عیالتـو بشناسـن.»

گفتـم: «اگـه جلـوی زبونشـو گرفتـه بـود و تـوی اتوبـوس نگفتـه بـود بـرای شـهدا صلـوات بفرسـتند، حـالا بـه ایـن روز نیفتـاده بودیـم.»

تازه داشت هوا روشن می‌شد که شیخ عباس گفت:

«حالا وقتشه، از رودخونه برین.»

بعـد دوتـا طنـاب بلنـد را کـه بـا چوب‌هـای تیکه‌تیکـه، عیـن نردبـون بـود، گـره زد بـه یـه در، و سـر دیگـه‌اش رو انداخـت سـمت رودخونـه. گفـت:

«از اینجـا بریـن پاییـن. بپیچیـن دسـت راسـت، سـر از خیابـون در می‌آریـن.»

اول خادمـی رفـت پاییـن، بعـد نوبـت مـن شـد. از بـالای دیـوار کـه بـه پاییـن نـگاه کـردم، خـوف ورم داشـت. ایـن خادمـی هیـچ

نمی‌گـه مـن یـه بچـه تـوی شـکمم دارم. مردهـا همـه فکـر خودشـونند. خـودش نتونسـت بقچه‌هاشـو بـا دسـت ببـره، انداخـت پایین‌هـا. اون وقـت مـن بایـد از اینجـا بـا ایـن شـکم پُـر بـرم پاییـن. تـا رسـیدم اون پاییـن پـدرم دراومـد. صـد دفعـه تـوی راه سـرم گیـج رفـت و هـول ورم داشـت تـا پـام اومـد روی زمیـن. شـیخ عبـاس طنـاب را جمـع کـرد بـالا و بهمـون خندیـد و گفـت: «التماس دعا.»

پیچیدیـم بـه راسـت، صـافِ شـکم‌مونو گرفتیـم و رفتیـم. یـه سـوز سـردی هـم می‌خـورد بـه آب رودخونـه و مـی‌زد بـه مـا کـه لرزمـون گرفـت. مـن اصـلاً شـانس نـدارم. اون از شهرسـتونک کـه بعـدش هاشـم گـم شـد و از دل و دماغـم در اومـد. اینـم از سـفر قـم. خادمـی دوتـا بقچـه دسـتش بـود. گفتـم:

«باز اینا چیه ورداشتی؟»

گفـت: «یـه خـورده سُـوهون و کَسـمه اسـت. سـوغاتی شـیخ عباسـه بـرای آقـا.»

گفتم: «من هم کَسمه خریدم.»

رسـیدیم بـه خیابـون. پرنـده پَـر نمـی‌زد. هـی خیابون بـه خیابون رفتیـم تـا رسـیدیم روی یـه پُـل. هـر ماشـینی رد شـد، جلوشـو گرفتیـم و گفتیـم تهـران. تـا آخـر سـر یـه اتوبـوس نگه‌داشـت. از قـرار از اصفهـان می‌اومـد. سـوار شـدیم. همـه مسـافرها تـوی چُـرت بودنـد. گفتـم:

«دیگـه غلـط بکنـم باهـات بیـام بیـرون. جـون بـه سـرم کـردی مَـرد.»

گفـت: «مـن کـه از اول گفتـم نیـا. تقصیـر خـودت شـد اصـرار کـردی.»

گفتـم: «خـب اگـه نیومـده بـودم کـه الان بـا کلاهیـه داشـتی

می‌رفتـی اونجایـی کـه عـرب نِـی بنـدازه.»

گفت: «شایدم حوضِ سُلطون.»

گفتم: «اول صبحی توی دل منو خالی نکن.»

ماشـین جلـوی پاسـگاه وایسـاد. چنـد تـا امنیـه اومدنـد بـالا. مسـافرها رو خـوب ورانـداز کردنـد. بعـد از همـون جلـو شـروع کـردن سـاک‌هارو گشـتن. رنـگ از رخ خادمـی پریـد. یواشـکی گفتـم:

«چیه باز از اون کاغذها همراهت داری؟»

گفت: «حرف نزن.»

بعـد شـروع کـرد مثـل همیشـه کـه عصبانـی می‌شـد، ناخـن انگشت‌هاشـو جویـدن. بـا پاهـاش بقچـه خـودش رو زد زیـر صندلـی. یواشـکی گفتـم:

«پس چرا وقتی می‌اومدیم ماشینو نگشتن؟»

امنیه‌هـا همـه سـاک‌ها رو یکی‌یکـی گشـتن تـا رسـیدن بـه مـا. یکی‌شـون گفـت:

«چی همراه‌تون دارین؟»

دوبـاره کمـرم تیـر کشـید. تـا حـالا ایـن بـار چنـدم بـود کـه هـی تیـره‌ی پشـتم درد می‌گرفـت و ول می‌کـرد. وقتـی درد می‌گرفـت، دلـم می‌خواسـت دسـتامو از درد گاز بگیـرم. دردش هـم هـی بیشـتر و بیشـتر می‌شـد. بقچـه‌ای کـه تـوی دسـت مـن بـود، دادم دسـت امنیـه، گفتـم:

«نون کَسمه است.»

امنیه بقچه رو وا کرد، زیر و رو کرد. گفتم:

«بفرمایین یه لقمه بذارین دهن‌تون.»

مَحلـم نکـرد و دولا شـد زیـر صندلـی رو نـگاه کـرد. چشـمش خـورد بـه بقچـه خادمـی. گفـت:

«پس چرا اینو نشون نمی‌دین؟»

خـودش از اون زیـر بقچـه رِو کشـید بیـرون و گـره‌اش رو بـاز کرد. روی بقچـه یـه مشـت نـون کَسـمه بـود. بعـد عبـا و قبـای خادمـی. امنیـه دسـت مالیـد بـه لباس‌هـا. اون‌وقـت چـپ چـپ بـه خادمـی و مـن نـگاه کـرد. صـدای خادمـی درنمی‌اومـد. تـای لباس‌هـا رو کـه بـاز کـرد، یـه چیـزی از تـوش افتـاد بیـرون. دولا شـد برداشـت و گرفـت طـرفِ مـا. یـه تفنـگ کوچولـو بـود. گفتـم:

«وای! یا قمر بنی‌هاشم!»

۵

از همون‌جا سوار ماشین امنیه‌هامون کردند. چشمامونو بستند و برمون گردوندند به قم. یکی‌شون توی راه هی به من و خادمی بد و بیراه گفت و با لگد زد توی پَک و پهلوم. حالا کمرم هی درد می‌گیره، هی ول می‌کنه. به قم که رسیدیم، از ماشین پیاده‌مون کردند. یکی دست‌مونو گرفت و دنبال خودش کشید. ده دفعه به خیالم اومد الانه که بیفتم زمین. چند تا راهرو رو که رد کردیم، رسیدیم به یه اتاق. صدای جیغ و داد می‌اومد. همون گوشه اتاق با چشمای بسته سرپا وایسوندنم. رومم کردند به دیوار. حالا باز کمرم بیشتر درد می‌گرفت، اما زودتر ول می‌کرد. وقتی درد می‌گرفت، می‌خواست جونم بالا بیاد. وقتی ول می‌کرد، خوابم می‌گرفت. یه دفعه صدای جیغ‌کشیدن خادمی اومد. اول گفت: آی! بعد تُند تُند گفت: آخ آخ! آخر سر هم جیغ کشید. مَردِ گُنده، عین زن‌ها جیغ می‌کشید. در اتاق بسته

شـد. صـدای خادمـی کـم شـد. یـه مـردی روی منـو از دیـوار برگردونـد و سـرمو دولا کـرد و دسـتمال را از چشـام بـاز کـرد. این‌قـدر چشـم‌مو سـفت بسـته بودنـد کـه اول هیچـی رو ندیـدم. بعـد در اتـاق بـاز شـد و صـدای نعـره خادمـی دوبـاره ریخـت تـو. بـاز در بسـته شـد. چشـام کـه بـه نـور عـادت کـرد، دیـدم یـه کاملـه مـرد لاغـر و سـبیلو کـه موهـاش سـیاه و سـفیده، پشـت میـز نشسـته. از ترسـم سـلام کـردم. جـواب نـداد. داشـت چیـزی می‌نوشـت. یـه خـورده کـه گذشـت، سرشـو از روی کاغـذ و قلـم‌اش بلنـد کـرد و شـروع کـرد بِهـم بّـر و بِّـر نـگاه کـردن. بعـد بلنـد شـد اومـد جلـو، تـوی چشـام نـگاه کـرد. از خجالـت و تـرس سـرمو انداختـم پاییـن. درد کمـرم سـاکت شـد. مَـرده محکـم زد تـوی صورتـم. گوشـام زنـگ زد. دنیـا تـوی چشـمم تیـره و تـار شـد و پیلی‌پیلـی رفتـم، افتـادم زمیـن. چنـگ انداخـت گیس‌هامـو کشـید، بلنـدم کـرد، گفـت:

«می‌دونی اینجا کجاست؟»

گفتم:«خدا شاهده بی‌خبرم.»

بـا مشـت زد تـو پهلویـم. می‌خواسـتم بـالا بیـارم. بعـد دوبـاره زد تـوی گوشـم. اون وقـت یـه خُـورده نگاهـم کـرد و بـا لگـد زد بـه سـاق پـام و دوبـاره رفـت پشـت میـزش نشسـت.

عیـن طاهـر کتکـم مـی‌زد. طاهـر هـم کشـیده مـی‌زد تـوی گوشـم. گیس‌هامـو می‌کشـید و بـا مشـت مـی‌زد تـوی سـر و سـینه‌ام. اینـم سـیگارش رو روشـن کـرد دوبـاره اومـد جلـو افتـاد بـه جونـم. اول بـا مشـت زد تـوی سـرم. کلـه‌ام دور برداشـت و افتـادم زمیـن. چنـگ انداخـت موهامـو کشـید و وایسـوندم. اون وقـت تُنـد تُنـد کشـیده زد بِهِـم. این‌قـدر کـه صورتـم کِـرخ شـد و گوشـم منـگ شـد. بعـد سیگارشـو آورد تـا نـوک دماغـم. همیـن

چسبوند و برداشت. تا توی سینه‌ام سوخت. بعد رفت نشست پشت میزش. منم با آبِ دهن مالیدم روی دماغم. ولی بدجوری می‌سوخت. کمرم یه تیری کشید که دردهای دیگه یادم رفت. یارو شروع کرد حرف زدن. گفتم:

«آقا من باید برم مریضخونه. دارم می‌زام.»

گفت: «اگه حرف نزنی یه راس می‌برمت قبرسون. فکر لال‌مونی گرفتن رو از کله‌ات دور کن.»

از درد کمر خودمو فشار دادم به دیوار. انگار مهره‌هاش می‌خواست از همدیگه وا بشه.

گفتم: «شما منو برسونین مریضخونه، هرچی بخواین می گم.»

گفت: «برای من شرط تعیین می‌کنی؟!»

گفتم: «شرط نیست آقا، دارم راس راسی می‌زام.»

گفت: «لاغ گیس ننه‌ات. اسمت چیه؟»

گفتم: «عزت سادات.»

گفت: «شهرت؟»

گفتم: «یعنی چی آقا؟»

گفت: «فامیلت چیه؟»

گفتم: «بی‌فامیل آقا.»

گفت: «پدرسوخته بی‌همه چیز به من دروغ می‌گی؟»

کمربندشو از روی میز برداشت و اومد جلو. درد پشتم ساکت شد. اما توی دلم زیر و رو می‌شد. هی با کمربند زد توی سر و صورتم. زیر کتک گفتم:

«خدا شاهده فامیلی‌مون همینه. وقتی اومده بودند سجلت بهمون بدن، بابای بابام گفته بود ما فامیل نداریم. اونام گذاشته بودند حسن بی‌فامیل.»

دست نگه‌داشت و گفت:

«با این نره‌خر چه رابطه‌ای داشتی، آکِله؟»

گفتم: «کدوم نره‌خر؟ نکنه خادمی رو می‌گین؟ شوهرمه. یه پارچه آقاست. هفت هشت ماهه زنش شدم. تورو خدا یه بلایی سرش نیارین.»

گفت: «تو دیگه اگه پشت گوش‌ات رو دیدی، اونم می‌بینی. مگه این که حرف بزنی. خب چه کتاب‌هایی خوندی؟»

گفتم: «همه‌اش سه کلاس سواد دارم.»

گفت: «اگه دلت نمی‌خواد بچه‌ات رو از توی حلقت بکشم بیرون، خودت رُک و پوست کَنده بگو که اون هفت‌تیر رو از کی گرفتین؟ به کی می‌خواستین برسونین؟»

گفتم: «خداییش ما رفته بودیم زیارت. من یه خورده کَسمه خریدم. از قرار خادمی هم خبر نداشته یه مشت کَسمه هم اون خریده. بدبخت چه می‌دونسته همچنین چیزی توشه.»

گفت: «توگفتی و منم باور کردم؟!»

بعد در اتاق باز شد و یه مرتیکه چاقِ چشم دریده اومد تو. چشمش که به من افتاد، مثل لات‌ها خندید و گفت:

«بَه‌بَه خانوم! حرفم بلدی بزنی یا لالی؟»

تا اومدم بفهمم کی به کیه، دیدم چادرم روی سرم نیست. چاقه گفت:

«زنیکه پارُدم ساییده، هفت‌تیر حمل می‌کردین؟»

گفتم: «خدای بالایِ سر شاهده بی‌خبرم. خادمی هم خبر نداره بدبخت. شاید یکی بقچه رو عوض‌کرده برای ما دردسر درست کنه. خادمی چون آدم خوبیه، دشمن زیاد داره.»

لاغره گفت:

«می‌دونـــی اینجـــا بـــا زن‌هایـــی کـــه حـــرف نزننـــد، چیـــکار می کنیـــم ؟ »

چندشـــم شـــد. تـــو یـــه چشـــم بـــه هـــم زدن از زمیـــن بلنـــدم کـــرد و کوبیـــدم بـــه زمیـــن. بعـــد پاهامـــو گرفـــت کشـــید تـــا کنـــار دیـــوار. بـــا طنـــاب پاهامـــو بســـت بـــه صندلـــی. بنـــد بنـــدِ تنـــم از هـــم می‌خواســـت وا بشـــه. بهـــم زور اومـــد. دلـــم ریـــش ریـــش شـــد. تـــو ســـرم تیـــر کشـــید. پاهـــام گِزگِـــز کـــرد. کـــی طاهـــر بیچـــاره منـــو این‌طـــوری مـــی‌زد. چاقـــه گفـــت:

«زنیکـــه حاملـــه‌ام کـــه هســـتی. بچـــه رو تـــوی شـــیکمت خفـــه می کنـــم.»

بعـــد شـــروع کـــرد بـــه شـــلاق زدن. حـــالا از بیـــخ حلـــق جیـــغ می‌کشـــیدم. هـــر یـــه شـــلاقی کـــه می‌خـــورد کـــف پـــام، انـــگار می‌خواســـت بچـــه سِـــقط بشـــه. یـــارو هـــی شـــلاق زد و گفـــت:

«یالله هر چی توی چنته داری بریز روی داریه.»

منـــم تـــوی جیـــغ و فریـــاد هـــی قســـم و آیـــه کـــه خبـــر نـــدارم. چاقـــه بـــه هِـــنّ و هِـــنّ افتـــاد. شـــلاقو داد دســـت لاغـــره. لاغـــره اومـــد جلـــو شـــلاقو محکـــم زد کـــف پـــام و گفـــت:

«کی اومدین قم؟»

گفتم: «دو روز پیش.»

یه شلاق دیگه زد پرسید:

«شب اول کجا بودین؟»

گفتم: «توی مسافرخونه.»

دوبـــاره شـــلاقو بـــرد بـــالا و زد کـــف پـــام. گرفـــت نـــوک انگشـــتم.، دلـــم از حـــال رفـــت. پرســـید:

«شب دوم؟»

گفتـــم: «تـــوی حجـــره یـــه آقایـــی از دوســـتای آقـــا پیشـــنماز. چـــرا

می‌زنی؟ خب اینارو که دارم می‌گم.»

بعد لاغره دیگه سوال نکرد. هی زد. هی زد. داشتم می‌مُردم. چاقه گفت:

«بدبخت فکر بچه‌ات رو بکن. اگه شده همه‌ی زاد و رودِتو زنده کنم، ازت حرف می‌کشم.»

از جونم سیر شده بودم. لاغره گفت:

«خودتو می‌فرستم آب خنک بخوری. شوهرتم اعدام می‌کنم. اما اگه حرف بزنی وِل‌تون می‌کنم برین.»

چاقه گفت:

«وازش کن. حرف می‌زنه من ضامن.»

لاغره گفت:

«باید بگه اسم اون یارو که شب تو حجره‌اش خوابیده بودن چیه؟»

گفتم: «شیخ عباس.»

گفت: «حجره‌اش کجاست؟»

گفتم: «تو همون مدرسه آخوندها، بالای وضوخونه.»

گفت: «فیضیه؟»

گفتم: «آره.»

پاهامو باز کردند و منو ول کردند و رفتند. پاهام گِزگِز می‌کرد. دل و اندرونم انگاری هم می‌خورد. کمرم می‌خواست دهن وا کنه. بعد یکی اومد منو برد توی یه اتاق درندشت که از سرما مثل زمهریر بود. نشوندم یه گوشه. بعد درو پیش کرد و رفت. از لای شیارِ در نگاه کردم، از خادمی خبری نبود. نیم ساعت بعد چاقه و لاغره اومدند. چاقه گفت:

«دست مریزاد! ناز شستات! ما رو مَچل می‌کنی؟! گذاشتی یارو در بره، بعد مُقر بیای؟ بلایی سرت بیارم که رَبّ و رُبّ‌ات

رو یـاد کنـی عَنتر.»

بعد یه آقای روحانی رو آوردند تو. از من پرسیدند:

«شیخ عباس اینه؟»

گفتم: «نه.»

چاقه گفت:

«نه و نگمه.»

بعـد هـزار جـور کلفـت بـار مـن و اون آقاهـه کـرد. آقاهـه رو وایسـوندش رو بـه دیـوار. چاقـه عمامـه رو از سـرش برداشـت، مـاچ کـرد داد دسـت لاغـره و گفـت:

«قربون عمامه پیغمبر برم که سر شما پفیوزهاست.»

بعـد زد تـوی گـوش آقـا. حـالا صـدای نعـره خادمی هـم می‌اومد. دردم دو برابـر شـد. کمـرم تیـر کشـید و وِل کـرد. چشـامو هـم گذاشـتم. نفسـم تنـد شـده بـود. نصفـه نصفـه نفـس می‌کشـیدم. دوبـاره کمـرم تیـر کشـید. زدم زیـر گریـه. چاقـه اومـد جلـو بـا لگـد زد تـوی صورتـم. از دماغـم خـون فـواره زد بیـرون. بعـد بـا یـه سـیم کلفـت سـیاه بـرق هـی زد تـوی سـر و کلـه‌ام. داشـتم هـلاک می‌شـدم. گفـت:

«بــه مــن می‌گــن شِــمربنِ ذِی‌الجُوشَــن. بــا کابــل هلاکــت می‌کنــم.»

بِهِـم زور می‌اومـد. می‌لرزیـدم و زور مـی‌زدم. بعـد زیـر نالـه گفتـم:

«بچه‌ام داره می‌افته.»

لاغـره یکـی رو صـدا کـرد اومـد تـو. پاهامـو بسـت بـه صندلـی. چاقـه گفـت:

«برای بار آخر می‌گم، حرف می‌زنی یا نه؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «پس یالله زر بزن تا ناکارت نکردم.»
گفتم: «چی بگم؟»
گفت: «شیخ عباس کجاست؟»
گفتم: «تو حجره‌شه، من جای دیگه رو نمی‌دونم.»
کابل کُلفتِ برق رو برد بالا و با همه زورش زد به پام. انگار یه درخت خورد کف پام. انگار اتاق خراب شد روم. از پام تا توی سرم تیر کشید و به شکمم فشار اومد. داد کشیدم: «مُر...دَ...م.»
حالا انگار همه جامو با چاقو تیکه تیکه می‌کردند. هی زد. من جیغ کشیدم. هی زد، دستمو گاز گرفتم. هی زد، تا دل و اندرونم پیچید به هم و تنم خیس شد و بچه خبر کرد که می‌خواد بیاد. عُق زدم و بالا آوردم.
چاقه گفت:
«زِکی این یارو داره راس راسی می‌زاد.»
آقا چشماشو هم گذاشت و سرشو زد به دیوار. بعد لاغره از در رفت بیرون و برگشت توی گوش چاقه یه چیزی پچ‌پچ کرد. اون وقت دوتاشون رفتند بیرون. دو تا جوون قلچماق اومدند، دست و پای منو گرفتند و بردنم بیرون. یکی‌شون که زاغ بود پرسید:
«قربون با همدیگه ببریم‌شون؟»
لاغره گفت:
«آره.»
چاقه گفت:
«یه پتو هم ببر این لکاته بکشه روش. توی راه معطل نکن یه راست برو تهرون.»
بعد گذاشتنم عقب یه ماشین سرپوشیده. یه پتو هم

انداختن روم و درو بستند. خادمی هم اون تو بود. با دست پاهاشو گرفتم. گفتم:

«ببین به چه روزی منو انداختی!»

سرشو زد به آهن ماشین. دوتا دستاشو با دستبند بسته بودند به صندلی نرده نرده‌ای زیرش. پاهاش باد کرده بود و خونی بود. صورتش و چشاش پف کرده بود.

گفتم: «بچه‌ام داره می‌افته یه کاری بکن.»

بعد زور زدم. دست خودم نبود. عصمت خانوم قابله می‌گفت: خودتم باید زور بزنی. باید کمک کنی تا بچه بیاد.

خادمی گفت:

«تو اسم شیخ عباسو گفتی؟»

گفتم: «آره، رفتند بیارنش، نبود. یه کاری بکن دارم سرِ زا می‌رم.»

ماشین تکون می‌خورد. عصمت خانوم قابله می‌گفت: زور بزن و الا بچه خفه می‌شه. عمه خانوم دنبال قُرآن می‌گشت تا راحت بزام، پیدا نمی‌کرد. طاهر از پشت در می‌گفت: عصمت خانوم چی شد؟ ماشین تکون می‌خورد. عمه خانوم می‌گفت: فاطمه زهرا رو صدا کن. گفتم: کاشکی به دنیا نیومده بودم، این‌قده زجر بکشم. بعد ماشین تکون خورد. خادمی گفت:

«برسیم تهران منو سر به نیست می‌کنند. هاشم رو دست تو سپردم.»

اون‌وقت دوباره بهم زور اومد. اون‌وقت چشام سیاهی رفت. اون‌وقت دستمو گاز گرفتم و جیغ کشیدم. خادمی زد به گریه. اون‌وقت بچه ازم اومد بیرون.

عصمت خانوم کمک کرد بچه‌ام حسینو گرفت. عمه

خانـوم پیچیـدش تـوی حولـه. گفـت: درو ببندیـد بـاد نیـاد تـو بچـه می‌چـاد. اون‌وقـت ماشـین تکـون خـورد و لـرزم گرفـت. بـه خادمـی گفتـم: «پـای بچـه رو بگیـر سـرازیرش کـن خفـه نشـه.» گفـت: «دسـتم بسـته اسـت.» خـودم پاهاشـو گرفتـم، بلنـدش کـردم و سـرازیرش کـردم. از دهنـش خونابـه اومـد. اون وقـت بچـه ونـگ زد. خادمـی هـم گریـه کـرد و سرشـو زد بـه آهـن ماشـین. ماشـین هـی تکـون خـورد. روی تـن بچـه رو پـی گرفتـه بـود. روی سـرش از مـو سـیاه بـود. گفتـم: خادمـی بچـه دختـره. چادرمـو از زیـرم کشـیدم بیـرون و پیچیـدم دورش، بعـد بنـدِ ناف‌شـو کشـیدم، سـفت بـود. ناخـن انداختـم کنـده نشـد. بـا دنـدون کَندمـش و بـه خـودش گـره زدم. بعـد بچـه رو گذاشـتم روی زانـوی خادمـی و از حـال رفتـم. همـه جـا رو دود سـیاه پـر کـرده بـود. از بیابـون آتیـش می‌اومـد تـو. سـوز می‌اومـد تـو. کـف پاهـام می‌سـوخت و گِزگِـز می‌کـرد.

دختـر قنبـر گفـت: خانوم‌جـون پـول همراهـم نیسـت. گفتـم: مـرده شـور پولـو ببـرن، مگـه آدم همـه کارو بـرای پـول می‌کنـه؟ یـه لگـن آب ریختـم سـرش. داغ بـود. تـو بغلـم پَـر پـرَ زد. اون‌وقـت مـادرش خودشـو زد بـه در و دیـوار. عصمت‌خانـوم گفـت: یـه کـم زور بـده جفـت نـره بـالا. خادمـی بلنـد بلنـد گریـه کـرد. طاهـر گفـت: چـی شـد عصمت‌خانـوم جـون؟ عمـه خانـوم گفـت: چشـمت روشـن پسـره. گفتـم: خادمـی دختـره، ناراحـت نشـی‌ها! گفـت: «برسـم تهـران سـر بـه نیسـتم می‌کننـد. هاشـم دسـتت سـپرده.» ماشـین تکـون می‌خـورد. لـرزم گرفـت. بنـد نافـو کشـیدم، قلبـم کنـده شـد. جفـت نیومـد. ولـش کـردم. بچـه گریـه می‌کـرد. خادمـی گفـت: «خدایـا ببیـن.» بعـد سرشـو زد بـه آهـن ماشـین. بچـه سـاکت شـده بـود. خوابـم بـرد. ماشـین چـه

تکونـی می‌خـورد. اون‌وقـت تـوی اتـاق خودمـون تـوی مسـجد یـه چـراغ روشـن کـرده بـودم و رفتـه بـودم زیـر لحـاف. مـث ایـن کـه سـرماخورده بـودم. شـده بـودم چـوبِ خشـک. مچالـه شـده بـودم. همچیـن کـه انـگار رفتـم بـه سـجده. خادمـی اومـد تـو گفـت: «عـزت سـادات چـه وقـت نمـاز خوندنـه؟» بعـد هـر چـی وایسـاد دیـد پـا نمی‌شـم. اومـد تکـون تکونـم داد. مثـل یـه چـوب خشـک ولـوی اتـاق شـدم. خادمـی گفـت: «وای عـزت سـادات چـت شـده؟» گفتـم: «خداحافـظ خادمـی منـو حـلال کـن.» دیگـه صدایـی ازم در نمی‌اومـد. خادمـی دوییـد تـوی شبسـتون. چـه جیغ‌هایـی مـی‌زد. تـا ایـن کـه ماشـین تکـون خـورد. بچـه بـاز گریـه می‌کـرد. خادمـی صورتشـو خـم کـرده بـود روی بچـه، کـه از روی پـاش نیفتـه. یـه سـوز سـردی مـی‌زد تـو. بچـه رو از روی پـاش برداشـتم گرفتـم زیـر پتـو. جفـت نیومـده بـود. گفتم:«خادمـی بیـا زیـر پتـو سـردت نشـه.» دسـتش بسـته بـود. نگاهـم کـرد گفـت: «تـو حالـت خوبـه؟» بـه بچـه شـیر دادم. چـه مِـک هایـی مـی‌زد. امـا شـیرم نمی‌اومـد. دلـم ضعـف رفـت. نفسـم تنـگ شـد. جفـت نیومـده بـود. از حـال رفتـم. اون‌وقـت عمـه خانـوم گفـت: یـه گل هندونـه بـذار دهنـت، حالـت جـا بیـاد. گفتـم: تـرو خـدا ببیـن عمـه خانـوم، کفش‌هـام تنـگ بـوده، پاهـام چـه تاول‌هایـی زده. گفـت: الهـی دست‌شـون بشـکنه، یـه خـورده از ایـن زیتون‌هـا بمـال روش خـوب می‌شـه. خـودش زیتـون کَنـد مالیـد روی پـام. دردش سـاکت شـد. اون‌وقـت ماشـین وایسـاد. خادمـی گفت:«عـزت سـادات خداحافـظ مـن رفتـم. حلالـم کـن.» هرچـی کـردم جواب‌شـو بـدم، زبونـم نچرخیـد. هرچـی کـردم نگاهـش کنـم، چشـام بـاز نشـد. بچـه سـینه‌مو ول نمی‌کـرد. اومـدم آه بکشـم، نفسـم در نیومـد. انـگار روح از بدنـم مفارقـت

کـرده بـود. اون دو تـا قلچمـاق خادمـی رو کشـیدند و بردنـد. تـوی راه چــه جیغ‌هایــی می‌کشــید. خدایــا مــن کــه ازش راضــی‌ام. حـلالِ حـلال. عمـه خانـوم گفـت: چشـات خسـته است عـزت ساداتَ. دل مُـرده‌ای. یـه دقـه بخـواب. خوابیـدم. وای چـه بـاغ مصفایـی! چـه آفتـاب خوبـی!

تهران
پاییز ۱۳۶۳
محسن مخملباف



حُوض سُلطون

محسن مخملباف

نشر نیکان